



اگر جنگی هم نباشد

امیررضا بیگدلی

نوگام - داستان کوتاه

اگر جنگی هم نباشد

داستان کوتاه

امیررضا بیگدلی

۱۳۹۴

2016

عنوان: اگر جنگی هم نباشد

نویسنده: امیررضا بیگدلی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۹-۷

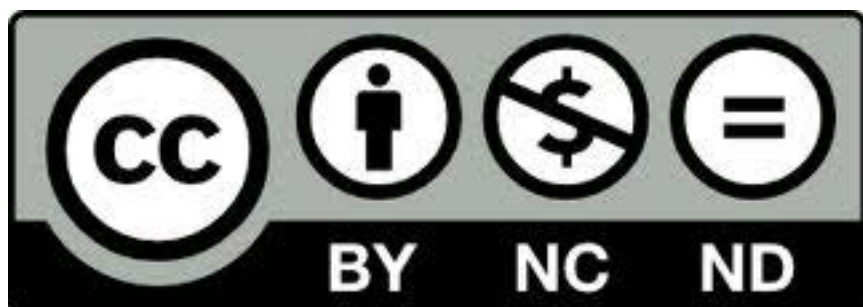
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative

Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@

nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفا به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

- ۱۰ من و دوستم با لیدا
- ۴۱ اگر جنگی هم نباشد
- ۷۸ آدامس
- ۹۴ آقای ایرانی کجاست؟
- ۱۰۸ می خواهد چیزی به من بگوید
- ۱۳۷ همسایه واحد چهار
- ۱۴۵ دست و بال مان خالی است

چهار نامه

- ۱۶۱ اولین نامه من به دوستم
- ۱۷۱ دومین نامه من به دوستم
- ۱۸۰ سومین نامه من به دوستم
- ۱۹۰ چهارمین نامه من به دوستم

من و دوستم با لیدا

دوستم می گوید: «نه.» و نی را به لب می گیرد.

لیدا شانه بالا می اندازد؛ می گوید: «نمی فهمی چی می گم.»

سر برمی گردانم و نگاهش می کنم. دوستم دود را بیرون می دهد. «به هر حال.»

لیدا می گوید: «می خوای بخوا، نمی خوای باید بخوای. نه؟»

دوستم پوزخند می زند: «کم آوردی؟» و لبش را به نی می چسباند. برای خودش سر تکان می دهد و لب می زند. انگار به خودش چیزی می گوید. بعد باز می گوید: «نترس.»

لیدا می گوید: «نمی ترسم.» دست هایش را در هم گره می کند و از ته دل آهی می کشد. می گویم: «چیه؟»

«هیچی.»

نگاهش می کنم. لب زنی می کند. سر تکان می دهم. لبخند می زند. می خواهم که راحت باشد. می خواهم این جا را خانه خودش بداند. می گویم که هر چند تا به حال دوستم را ندیده است، اما بداند که او از

دوستان خوب است. باز لبخند می زند و من را که نگاه می کند زیرچشمی نگاهی هم به دوستم می اندازد. این بار دیگر خنده اش گرفته. نگاه دوستم پایین است. لیدا برای خودش سیگاری روشن می کند؛ برایم چشم و ابرویی می آید و به اتاق می رود. دوستم سرش را بلند می کند و همین طور به لیدا خیره می ماند تا در اتاق بسته می شود. دود را که بیرون می فرستد می گوید: «این دیگه کیه؟»

خنده ام می گیرد: «غریبی می کنه.»

«این چرت و پرتا چیه که می گه؟» دست دراز می کند تا میل را پاک کند.

می پرسم: «مزه اش چطوره؟»

«خوبه.» میل را برمی دارد.

می گویم: «خودت می دونی که جریان با کدوم جیمه.»

دارد دود می گیرد. حبابها را می بینم که در هم می لولند و می ترکند.

سینه اش را که خالی می کند می پرسد: «همیشه هس؟»

«هس. بیشتر روزها با هم هستیم. چطور؟»

«اونو نمی گم؛ از اینا می گم.» و به سوزن اشاره می کند. می گویم که از

اینها هم هست. هر قدر بخواهد هست. «یکی از نگهبانهای در شمالی

دانشگاه که کار بیشتر بچهها رو راه می ندازه. اگه وزنی بخوای، باید

زودتر بگی تا برات بیاره.»

سر تکان می دهد و نی را به لب می گیرد. صدای قل قل می پیچد. دنبال کارش را می گیرد تا تمام می شود. سوزن را روی آتش می سوزاند و به من اشاره می کند: «یه کوچولو.»

برایم می گیرد. می پرسد: «طرف کیه؟» و چشم به چشم می دوزد. «نگهبان در دانشگاهاس. چند وقتی هس که باهاش آشنا شدم. جنس هاش بد نیس.»

می گوید که چرا حرف تو حرف می آورم. باز می گوید: «طرف کیه؟» و به اتاق اشاره می کند.

سینه ام را خالی می کنم. «ها.»
پوزخند می زند.

«دوستمه.» می خواهم بیشتر بگویم که میل سرخ را می گیرد سر تنگ. می گوید: «تیتیش مامانیه.»
«دنیا دیده اس.»

دهانش را کج می کند: «دنیا دیده اس.»

به قل قل آب گوش می کنم و دود را که بیرون می فرستم می گویم: «دوسش دارم.»

می گوید که او هم بدجوری از این طور آدم‌ها خوشش می‌آید، و می‌زند زیر خنده.

«با هم قرارمرارهایی گذاشته‌ایم.»

می‌خواند: «دیشب منِ فلک زده ...» و همین طور نگاهم می‌کند.

می‌گویم که برنامه دیگری است.

می‌پرسد: «چی گفتی؟»

می‌گویم: «هیچی.» و باز می‌گویم که من و لیدا قرار گذاشته‌ایم با هم برویم آن‌ور آب.

دست دراز می‌کند و همین‌طور که با پوزخند دارد من را نگاه می‌کند تنگ را سوی خود می‌کشد. نگاه از من می‌گیرد و نیم‌چرخ می‌زند تا سوزن را بالای گاز بگیرد. شعله کوچکی به تندی زبانه می‌کشد و تمام می‌شود. می‌خواهد برای خودش بچسباند.

من و دوستم با لیدا ساعتی است که نشسته‌ایم و داریم دود می‌گیریم. دوستم خواسته بود تا برایش کمی جنس بیاورم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. گفته بود گذاشته کنار. اما انگاری دست دراز کرده و دوباره از کنار برش داشته. من هم برایش پیدا کردم. آخر کار من همین است؛ کارم که نه، اما از این کارها هم می‌کنم. چند روز پیش که به او زنگ زده بودم خواسته بود هر چه زودتر برایش بگیرم. خمار خمار بود.

از این دوست‌ها زیاد دارم. آدم‌های درست و حسابی هستند. همه‌شان خانه و زندگی دارند؛ زن و بچه و نمی‌دانم هزار چیز دیگر، کار درست و حسابی. گذشته از این‌ها هر کدام یک خانه برای خودشان دارند. من همیشه به خانه خودشان می‌روم؛ هر چند وقت یک‌بار خانه یکی‌شان. خوب می‌دانم کدام‌شان چه روزی با من کار دارد؛ خودم می‌روم سراغ‌شان. اول زنگ می‌زنم؛ از خانه یک دوست دیگر؛ از حال و احوال‌شان که می‌پرسم خودشان به حرف می‌آیند. می‌گویند که بدجوری لنگ مانده‌اند. بعد سفارش می‌گیرم و دست پر می‌روم پیش‌شان. کارشان را راه می‌اندازم؛ برای همین آن‌ها هم هوایم را دارند. هر روز جایی هستم. شب‌ها هم این‌جا و آن‌جا می‌خوابم. گاهی هم می‌روم خوابگاه پیش بچه‌ها. خیلی کم به خانه می‌روم؛ هر از چند گاهی؛ شب‌ها؛ آخر شب آرام و بی‌صدا وارد خانه می‌شوم و صبح زود هم می‌زنم بیرون. تازگی‌ها هم چند بار رفته‌ام. آخر از وقتی با لیدا آشنا شده‌ام دنبال مکان می‌گردیم. وقتی همه خوابیده‌اند، آرام وارد خانه می‌شویم و از پنجره اتاق خودمان را می‌اندازیم. تو. صبح زود هم خواب‌آلود می‌زنیم بیرون.

با لیدا تازه دوست شده‌ام. با هم کار می‌کنیم؛ کار که نه؛ چه بگویم؛ با هم این‌ور و آن‌ور می‌رویم. از وقتی سر و کله‌اش پیدا شده یک طوری شده‌ام؛ خودم هم نمی‌دانم چرا. انگاری آرام ندارم. دختر خوبی است. راستش می‌خواهیم برویم آن طرف آب. کرمش را او به تنم انداخته. می‌خواهیم مثل دو دیوانه از قفس پیریم. برای همین داریم پول جمع

می‌کنیم. گاهی از دستش ناراحت می‌شوم؛ گاهی. اما راستی راستی دوستش دارم. همیشه با هم هستیم؛ روزها بیشتر، اما شب‌ها نه. وقتی می‌گوید که نمی‌خواهد شب‌ها همان‌جایی باشم که قرار است او هم بماند، یک حالی بهم دست می‌دهد. این کارهایش دیوانه‌ام می‌کند. اما چه می‌شود کرد؟ فکرش را که می‌کنم، می‌بینم همه چیز یک روز تمام خواهد شد. لیدا هم گناهی ندارد. چه کار کند؟ وقتی پای‌مان برسد آن طرف، دیگر همه چیز تمام می‌شود. دیگر خبری از کسی نیست. کسی نیست که ما را بشناسد. کسی نیست که بداند من چه کاره بوده‌ام و لیدا چه کارها کرده است. آن وقت می‌شود همه چیز را فراموش و از نو شروع کرد. این‌ها را لیدا می‌گوید، می‌گوید با این پشتکاری که ما داریم می‌توانیم صد بار از اول شروع کنیم. کلمه «پشتکار» را که به زبان می‌آورد، می‌خندد؛ خنده که چه، قهقهه می‌زند. کارش را بلد است و خوب پول می‌گیرد. از آن دخترهای بلاست؛ از آن دخترهایی که خوب می‌دانند چه کار کنند و چه کار نکنند. حالا دارد کارهایی می‌کند که خودش هم دوست ندارد. خودش می‌گوید که دوست ندارد؛ اما خواسته کاری به کارش نداشته باشم تا برسیم آن طرف. خواسته این طرف چشم‌هایم را ببندم؛ همه چیز را ندید بگیرم؛ من هم همیشه چشم‌هایم را می‌بندم. لیدا به شوخی می‌گوید: «خب؛ حالا چی می‌بینی؟» می‌گویم: «همه جا تاریک است.»

لیدا که برمی‌گردد، دوستم به شوخی بلند می‌شود و برایش صدلی

می کشد و می گوید: «بفرمایید خانوم خانوما!»

لیدا می نشیند و به خنده مرا نگاه می کند. تاپ مشکی به تن دارد و یک کله اسکلت به گردن انداخته. بازوهایش سفید و لاغر است. دوستم از او می پرسد: «بچسبونم؟» و به من نگاه می کند. لب ور می چینم. به لیدا نگاه می کند. لیدا می گوید: «هی.»

دوستم به خنده می گوید: «پس بچسبونم.»

لیدا می گوید: «بدم نمی آد.»

دوستم یک تکه می چسباند و تف می دهد. به دوستم می گویم: «لیدا گه گاه می کشه.»

سر تکان می دهد. لیدا می گوید: «هر وقت که پا بده.»

دوستم می گوید: «اگه می تونه هیچ وقت نکشه.» و چون ما چیزی نمی گوییم خودش باز می گوید: «زیادش خوب نیس؛ چیز بدیه.» و تنگ را هل می دهد سمت لیدا. لیدا می گوید: «هر وقت پا بده این پام به اون پام می گه زود باش دیگه این قد پابه پا نکن.» و ردیف دندان هایش پیدا می شود. دندان هایش سفید سفید است. دوستم می گوید: «حالا.»

لیدا می کشد. دوستم می گوید: «خب.»

لیدا سر بلند می کند.

دود بالا می رود.

دوستم می پرسد: «خوب گرفتیم؟»

لیدا می گوید: «بد نبود.»

دوستم می گوید: «حالا.»

حباب‌ها می ترکد.

می گوید: «تتونستم بذارمش کنار.»

این بار بیشتر نگه می دارد. لیدا که سینه‌اش را خالی می کند دوستم سرش را تکان می دهد. می گوید: «خوب می کشی ها!»

لیدا می خندد. وقتی سر سوزن تمام می شود لیدا می خواهد یکی دیگر پشت بندش برود. می گوید: «دوتا دوتا.»

دوستم برایش می چسباند. این یکی که تمام می شود لیدا می کشد کنار و سیگار روشن می کند. دوستم به شوخی می گوید: «سه تا سه تا.»

لیدا می گوید: «بریم، من هستم.»

دوستم می گوید: «هستی؟»

لیدا می گوید: «هستم؛ خوبم هستم. تا آخرش هم هستم.»

دوستم می خندد. به من نگاه می کند. می گوید: «می مونه رو دستمون

ها!»

می خندم. می گویم که لیدا خودش ختم این کارهاست.

دوستم می گوید: «حوصله نعل کشی ندارم.»

لیدا می گوید که خودش یک پا نعل کش است. می گوید: «ما رو دست کم نگیر؛ ما خودمون گواهی فوت صادر می کنیم.»

دوستم انگاری از این حرف لیدا خودش می آید. لیدا باز می گوید: «مرگ موش.»

دوستم می خندد.

لیدا تنگ را می کشد جلوی خودش. برای دوستم چشمتی می زند. می گوید: «مرگ من یا مرگ موش؟» این بار برایش لب غنچه می کند. می گوید: «یه دور دیگه.»

دوستم می گوید: «این همه دور می زنی سرت گیج نره!»

برایش می گیرد. تمام که می شود لیدا بلند می شود و برای خودش چای می ریزد. سیگاری روشن می کند و دور می چرخد. دوستم می گوید: «یه راه دیگه.»

لیدا پرتی می خندد. از سیگارش که کام می گیرد باد به غبغب می اندازد و دست هایش را باز نگه می دارد.

می گوید: «می ترسم راه راه بشی.»

دوستم می گوید: «من هم یه تپیا می زنم در کونت.»

لیدا می گوید: «ها!» می رود بالای سر دوستم. دوستم سوزن را گرفته بالای گاز. به من نگاه می کند و چشمک می زند. به هر دو نگاه می کنم. لیدا هم برایم چشمک می زند. بعد اخم می کند. دوستم لبش را به نی می چسباند. حالا می خواهد دود بگیرد. لیدا دست هایش را دور گردن دوستم حلقه می کند. یک طوری می شوم. لیدا می پرسد: «تا حالا تپیا خورده ای؟»

دود را بیرون می دهد: «من خودم تپیا می زنم.»

لیدا می آید و سر جایش می نشیند. دوستم به من می گوید: «این دیگه کیه؟»

لیدا دست دراز می کند تا سیگار دیگری بردارد. می گویم: «لیدا از این بچه مچه ها نیس.»

لیدا پوزخند می زند و حلقه های دود را بیرون می فرستد.

دوستم می گوید: «برمی گشتی خونه.»

لیدا هی های می کند. می گوید: «ولش کن.» بسته سیگار را به دست می گیرد و برای خودش شاه و وزیر می ریزد. شاه می آید.

می گوید: «شب بود؛ باید یه جایی پیدا می کردم.»

دوستم می گوید: «جلوی یه ماشین رو می گرفتی و می گفتی آقا شما شب کاری هم می کنید؟»

«صبحش زده بود به سرم و حسابی گنده گنده بار این و اون کرده بودم. نمی خواستم برگردم. زنگ زدم به دوستم و گفتم می خوام شب برم پیشش. اونم نه گذاشت نه ورداشت، گفت برم پیش اون پسرخاله گردن کلفتم بخوابم. گمونم شنیده بود. بهش گفتم لابد اون جات می سوزه که گردن پسرخاله ام کلفته.»

با این حرف قهقهه می زند. «آدم ها رو نمی شه شناخت.»

دوستم می پرد بین حرفش و من را نشان می دهد. می گوید: «این چه جور جونوریه؟»

لیدا می گوید: «نازینه.»

دوستم پوزخند می زند. می گوید: «باید جنسش خوب باشه.» و یک تکه بزرگ می چسباند. به من می گوید: «فقط به خاطر تو.» و باز به خنده لیدا را نشان می رود و می گوید: «جنسش خوبه نه؟»

لیدا می گوید: «راس می گم؛ خوبه.»

دوستم برایم می گیرد. می زند زیر خنده. من هم خنده ام می گیرد. دود

می پرد توی گلویم. سرفه می کنم. دوباره برایم می گیرد. به لیدا می گوید:
 «من چه جورم؟ من؟»

لیدا می گوید: «چه می دونم.»

دوستم می گوید: «تو دنیا دیده ای؛ باید با یه نگاه آدمو بشناسی.»

لیدا می گوید: «چرت نگو!»

دوستم می زند زیر خنده. بلندبلند و هیز می خندد. می گویم: «بگیر!»
 برایم می گیرد.

می گویم: «لیدا بگو چه جور آدمیه.» و لبم را به نی می چسبانم.

دوستم می گوید: «اگه راست می گی بگو.»

لیدا می گوید: «می گم.»

می گویم: «بگو.»

می گوید: «از این آدمایی که می میرن برا یه ذره پنیر.»

پرتی می خندم. دوستم به من اشاره می کند و میل سرخ را دور سوزن
 می چرخاند. دود را در سینه نگه می دارم. برای خودش می چسباند. به

لیدا می گوید: «من نون پنیر می خوام.»

لیدا نگاهش می کند. دارد می خندد. می گویم: «داشتی می گفتی.»

لیدا می گوید: «چی می گی تو؟»

دوستم سوزن را می گیرد روی آتش و بلند و کشیده می گوید: «خب چی شد؟ کجا رفتی؟»

لیدا ساکت می شود. به او نگاه می کند. بعد می گوید: «مگه همین الان تو گلوت گیر نکرد. نوبتی هم باشه نوبت منه.»
دوستم می گوید: «بزرگی گفتن.»

لیدا همین طور نگاهش می کند. کم کم در چهره دوستم خنده پیدا می شود. لیدا می گوید: «هی، بزرگ!» و می خندد. دست دراز می کند و تنگ را سوی خود می کشد. می گوید: «هی، بزرگ! خمارم، خمارم.»
دوستم می خندد. برایش می گیرد. لیدا با انگشتش نشان می دهد؛ یک؛ دو؛ سه و چهار. می گوید: «سه سوته تموم شد.»
می گویم: «حالا بگو لیدا.»

لیدا می گوید: «باید خودمو بسازم.»

لیدا همیشه این حرف را می زند. دوستم می خندد و سر تکان می دهد. می گوید: «باشه. باشه.» و باز می گوید: «اون قدر برات می گیرم که بری بچسبی به سقف.»

حرف های لیدا را بارها و بارها شنیده ام. خودش دوست دارد هر جا

که می‌رویم حرفش را پیش بکشم تا او تعریف کند. می‌گویند که اگر این و آن بشنوند شاید دری به تخته بخورد و راهی باز شود. می‌گویند: «باید شلوغ پلوغش کنیم تا هر طوری شده پول و پله‌ای به جیب بزنیم.» برای همین ماجرا را پیش هر کس و ناکسی که بتواند تعریف می‌کند. می‌گویند: «خدا رو چه دیدی. دیدی یه دفه گرفت و زندگی مون از این رو به اون رو شد.» خواسته تا می‌توانم کاری کنم که حرفش پیش کشیده شود. می‌گویند: «یه دفه دیدی یکی خر شد و سوارش شدیم.» راستش ته دلم نگرانم که اگر کسی خر بشود فقط به لیدا سواری بدهد. اما به هر حال تیری است در تاریکی. من هم ماجرا را پیش می‌کشم.

مدرسه که می‌رفته با یکی از همسایه‌هاشان روی هم می‌ریزد، تا سر و کله پسرخاله‌اش پیدا می‌شود. به او هم در باغ سبز نشان می‌دهد. قرارهایی می‌گذارند؛ اما با آن قول و قرارها که بین‌شان بوده نمی‌تواند شب‌ها پاورچین پاورچین پله‌ها را بالا نرود روی پشت‌بام و خودش را نیاندازد بغل همان همسایه. خودش با قهقهه می‌گویند: «در باغ سبز. در باغ قرمز. در باغ زرد.» بیشتر شب‌ها را آن‌جا صبح می‌کرده. با قهقهه می‌گویند: «خوابگاه.» تا این که گندش در می‌آید و جریان به گوش پسرخاله می‌رسد. او قسم می‌خورد که تلافی کند. همسایه هم حسابی زرد می‌کند؛ لیدا هم می‌ترسد. دست به دامن هم‌خوابگاهی‌اش می‌شود؛ اما او جا خالی می‌کند و تا می‌تواند از لیدا دوری می‌کند. لیدا هم می‌زند به سیم آخر و گنده‌گنده بار همه کس و کارش می‌کند.

لیدا می گوید: «تازه ننه بابام هم یک طرف.»

دوستم می خندد و با صدای بلند می گوید: «هر چه بادا باد. بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا.» و باز می خندد و به من نگاه می کند و برایم چشمک می زند. لیدا را نگاه می کنم. دود را از دهانش بیرون می دهد و دوباره از بینی تو می کشد. یک لحظه نگاهش به نگاهم می افتد. چشم هایش شهلاست؛ خیس و سرخ. بلند می شود و برای خودش چای می ریزد و سر جایش می نشیند. سیگار دیگری روشن می کند. می گوید: «دیگه گفتن نداره. حالا خوش خوشونه.» این را برای آن می گوید که دوستم را تشنه کند. ساکت می شود. دوستم ظرف نبات را روی میز می گذارد. لیدا حبه ای برمی دارد و توی چایش می اندازد و هم می زند. «باید خیلی دریده باشی که بتونی تو این خراب شده شب رو صبح کنی و صبح رو شب.»

باز ساکت می شود و به فنجان چای نگاه می کند. می گوید: «سخت می شه یه جای درست و حسابی پیدا کرد.» چایش را هم می زند: «یه روزایی خوب بود؛ با یه آدم درست و حسابی بودم.» فنجانش را دست می گیرد و به لب می چسباند. بعد می گوید: «همون این زهرماری رو گذاشت تو کاسه ام و یه چیزهایی هم از توش برداشت.»

به دوستم نگاه می کند که دارد دود می گیرد.

دوستم می گوید: «چیزی هم تو کاسه ات بود؟»

لیدا پوزخند می زند. می گوید: «همین دیگه.»

دوستم می گوید: «هم خوابگاهیت گذاشته بود چیزی بمونه؟»

لیدا نگاهش می کند.

دوستم می گوید: «گذاشتی ما رو سر کار.»

لیدا می گوید: «سر کاری؛ حسابی سر کار سر کار.» می خندد. می پرسد:

«کتابِ بر باد داده رو خونده‌ای؟» و به او چشمک می زند. دوستم

می گوید: «نه.» لیدا می گوید: «همینه دیگه. یکی دستش رو می کنه

تو کاسه، یکی دیگه رو مار نیش می زنه.» دوستم می گوید چه قدر نیش

چیز خوبیست. به من نگاه می کند و به بساط روی میز اشاره می کند.

می خواهد خودم را سرگرم کنم. بعد به لیدا نگاه می کند و می گوید:

«بلند شو.»

لیدا می گوید: «برای چی؟»

دوستم می گوید: «می خوام ببینیم ته این کاسه چی هست.» بسته سیگار

و فندک را برمی دارد و بلند می شود. می گوید: «اسم کتابه چی بود؟»

دست لیدا را می گیرد تا بلندش کند. نیم‌نگاهی که می گردانم لبخند

تلخ لیدا را می بینم. دستش را می برد پس گردن و با لاله گوشش بازی

می کند. می گوید: «بر باد رفته.»

دوستم می گوید: «رفته یا داده؟»

لیدا بلند می شود. دوستم دستش را دور کمر او حلقه می کند و همین طور که زبان می ریزد، می بردش. چارچوب در آشپزخانه را که می خواهند رد بشوند، دوستم سر برمی گرداند و برایم چشمک می زند. بعد می روند و می روند تا صدای بسته شدن در به گوشم می رسد.

بلند می شوم و می روم کنار گاز. یک تکه درست و حسابی جدا می کنم و در جیبم می گذارم. بعد یکی دیگر جدا می کنم و می چسبانم. دود همین طور پیچ و تاب می خورد و بالا می رود. صدای ترکیدن حبابها را می شنوم. به در اتاق نگاه می کنم. در بسته است و صدایی نمی آید. انگاری کسی در خانه نیست.

اولین بار در پارک لاله دیدمش. رفته بودم برای یکی جنس بگیرم. دیدم فروشنده با دختری جروبخت می کند. دختر پول نداشت و جنس می خواست. فروشنده جوابش کرد. دختر رفت نشست روی نیمکت و همین طور به ما خیره ماند تا کارمان تمام شد. بعد که راه افتادم، آمد دنبالم و صدایم کرد. جوابش را ندادم. کمی که رفتم باز صدایم کرد. ایستادم. گفت: «مگه صدات نمی کنم؟»

گفتم: «بگو؛ کار دارم.»

گفت: «منم کار دارم.»

گفتم: «برو پی کارت.»

گفت: «با تو کار دارم.»

گفتم: «با من؟»

گفت: «آره نازنین، با تو.» و سعی کرد بخندد.

گفتم: «چی کار؟»

گفت: «هر کاری که بگی.» حالش هیچ خوب نبود. مَف می کشید.

گفت: «هر کاری نازنین.» گفت: «خرابم نازنین.»

چیزی نگفتم. گفت: «ما رو دریاب نازنین.» داشت وامی رفت. خواست

کمی هوایش را داشته باشم. نگاهش کردم؛ خوب؛ از بالا تا پایین. برایم چشمک زد. به چشمم خوش نشست. فقط خالی بود. یخ بود. سرد بود.

با هم راه افتادیم و رفتیم خانه دوستم. همان جا حسابی دود گرفتیم. سر

حال که شد گفت که آن کاسب پارک لاله عجب آدم گهی است. گفت

که تا به حال خماری نکشیده. گفت: «ببین، آب افتاده دست یزید.»

و بعد گفت: «نگاه کن کارمون دست چه آدمایی افتاده.» یادش آوردم

که با هم قرارهایی گذاشته بودیم. گفت: «نترس، مُفت کش نیستیم.» و

خواست باز دود بگیرد. دست آخر هم همان جا ماند تا به کارهای دوستم

برسد.

چند روزی گذشت تا دوباره در پارک لاله دیدمش. آویزان آویزان بود.

گفت: «اون دیگه کی بود؟»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «گمونم از اوناییه که به ننه شون هم رحم نمی کنن.»

گفتم: «خب حالا که چی؟»

گفت: «حالا این که خرابم؛ خراب خراب نازنین.»

شانه بالا انداخت و باز سعی کرد لبخند بزند. صورتش پرچین شد؛ اما خبری از خنده نبود.

گفت: «چیزی داری؟»

گفتم: «مال کسیه.»

گفت: «منم هستم نازنین.»

باز خواست بخندد. چیزی نگفتم. بدم نمی آمد؛ سنگ مفت، گنجشک مفت. گفتم: «دوباره دبه نکنی که فلان و بهمان؟» خندید و دست انداخت و لپم را گرفت. گفت: «برات آب می شم نازنین؛ همچین که نفهمی.»

راه افتادیم. اسمش را که پرسیدم گفت: «یه گه گندی بستن به ناف مون.» و خواست هر چه دوست دارم صدایش کنم. صداش کردم «اوهوی.» نگاهم کرد. با تلخند. گفتم: «چی صدات کنم؟»

گفت: «تو لیدا صدام کن.»

گفتم: «لیدا.»

گفت: «ها؟» چیزی نگفتم.

آخر شب با هم از خانه دوستم آمدیم بیرون. دیروقت بود. پرسیدم کجا می‌خواهد برود؟

گفت: «یه جایی می‌رم. تو کجا می‌ری؟»

گفتم: «ما روزا به راه کردی. هر شب برا خودمون جا و مکانی داشتیم.»

گفت: «ما هم همچین خونه به دوش نیستیم نازنین.»

گفتم: «کجا می‌ری؟»

گفت: «همون جا که اولین ماشینی که جلو پام نگه داره می‌خواد بره.»

گفتم: «پس تو هم این جا و اون جایی هستی.»

گفت: «نه این که تو نیستی.»

خواستم با من بیاید خانه.

خندید. گفت: «تو هم خونه داری نازنین؟»

بی‌خانه که نبودم، اما همیشه این جا و آن جا می‌ماندم یا می‌رفتم خوابگاه. کم می‌رفتم خانه، آن هم شب‌ها بی‌صدا. از پنجره خودم را می‌انداختم

توی اتاق. دست لیدا را گرفتم تا از پنجره بیاید تو. زد زیر خنده.

گفتم: «هیس!»

ریز خندید و بی صدا. گفتم: «بیدار می شن.»

چیزی نگفت. شب خوابیدیم و صبح زود زدیم بیرون تا یک شب دیگر که باز آمدیم خانه ما تا بخوابیم. اما بی خوابی گرفتارمان کرد. دراز کشیده بودیم و پشت به پشت سیگار روشن می کردیم که لیدا گفت از من خوشش آمده است. پوزخند زد. گفت: «شوخی نمی کنم.»

گفتم: «هیس!»

لیدا به آرامی گفت: «می آی با هم بریم اون ور.»

گفتم: «کدوم ور؟»

گفت: «اون جایی که هر کی رفته خوش به حالش شده.»

گفتم: «ما تو خونه خودمونم باید آسته بیایم و آسته بریم.»

گفت: «اون جا که کسی با کسی کاری نداره.»

گفتم: «این جا هم هر کی به هر کیه.»

گفت: «راس راس راه می ری و پول می گیری.»

گفتم: «این جا هم بد در نمی آرم.»

گفت: «می‌ریم اون‌جا جلو جماعت غلت و با غلت می‌زنیم پول درمی‌آریم. وقت و بی‌وقت هم نداره.»

برگشت به طرفم و دستش را گذاشت زیر سرش. سیگار دیگری روشن کرد. گفت: «پام که برسه اون‌ور راه می‌افتم تو خیابون قهقهه می‌زنم.» گفت: «دیگه تو خیابون که بخندی کسی نیس بهت گیر بده.» گفت: «کسی نیس بهت بگه ابولی خرت به چند!» گفت: «دیگه تو خیابون که راه می‌ری همه نمی‌خوان پشت و روت رو یکی کنن.»

همین‌طور می‌گفت و می‌گفت و دود سیگار را حلقه حلقه بیرون می‌داد. گفت: «اون‌جا آخر زندگیه.» گفت: «هر چی بخوای هس.» گفت: «تو خیابون شلوارک می‌پوشی.» گفت: «می‌ری لب دریا لخت دراز می‌کشی.» گفت: «یه قایق می‌گیری می‌ری وسط آب زیرآبی می‌ری.» گفت: «می‌ری وسط جنگل زندگی می‌کنی.» گفت: «می‌ری تو کوه زندگی می‌کنی.» گفت: «یه جایی پیدا می‌کنی و عصر به عصر می‌ری کله‌ات رو داغ می‌کنی و گپ می‌زنی و گپ می‌زنی، اونم با آدمای باحال.» گفت: «می‌ری دانشگاه و درس می‌خونی.» گفت: «از اون‌جا هر جا بخوای می‌توننی بری.» گفت: «اون‌جا که بریم بهمون دوباره شناسنامه می‌دن. انگاری یه آدم دیگه می‌شیم.» گفت: «دیگه هر جایی نمی‌شیم، می‌شیم اون‌جایی.»

گفت: «بریم؟»

گفتم: «بریم.»

گفت: «تا آخرش هستی؟»

گفتم: «تا چی پیش بیاد.»

همین طور او گفت و من گفتم تا صبح شد و خواستم که از خواب بیدار شود و زود از خانه برویم بیرون.

در اتاق باز می شود و دوستم بیرون می آید. به آشپزخانه می آید و می گوید که می رود زیر دوش. می خندد. می نشینم روی صندلی خودم و سیگاری روشن می کنم. هنوز خبری از لیدا نیست. سیگار دوم تمام نشده که سر و کله دوستم پیدا می شود. حوله تن کرده و دارد موهایش را خشک می کند. می گوید: «خیلی گرمه.» و از من می پرسد که نمی خواهم بروم زیر دوش؟

می گویم: «نه.» بلند می شوم و برای خودم چای می ریزم. می خندد. می گوید: «خوب بود. خوب.» و دست دراز می کند و یک تکه می چسباند. برای خودش سوت می زند و آواز می خواند. صدای باز شدن در اتاق به گوشم می رسد. دوستم سر خم می کند و به آن طرف نگاه می اندازد. کمی بعد صدای باز شدن در دیگری می آید. دوستم لبش را به نی می چسباند. دود را که بیرون می دهد می گوید: «پول می دم برام بیشتر بگیر.» کسی سیفون را می کشد. دوستم باز می گوید: «جنسش

خوبه.» دوباره صدای باز و بسته شدن در می آید. نگاه دوستم به آن سو برمی گردد. لیدا می آید. سعی می کند لبخند بزند. می نشیند. سیگار و فندک را از روی میز برمی دارد و یکی روشن می کند. برایش چای می ریزم. حرفی نمی زند. حلقه حلقه دود بیرون می دهد و به آن‌ها خیره می شود. چایش را نم نم می نوشد. دنبال حرفی می گردم تا سر صحبت را باز کنم. حرفی نیست. لیدا هم ساکت است. دوستم خودش را سرگرم نگه داشته. کارش که تمام می شود به لیدا می گوید: «بچسبونم؟»

لیدا می گوید: «نه.»

دوستم از او می پرسد که چیزی می خواهد یا نه.

لیدا می گوید: «نه.»

دوستم می گوید: «یکی بچسبونم.»

می گوید که میل ندارد.

دوستم می خواهد برایش شربت درست کند.

لیدا شربت هم نمی خواهد. دست‌هایش را ستون چانه کرده است.

دوستم به او می گوید که می تواند برود در اتاق نشیمن و روی مبل دراز بکشد. می گوید اگر دوست دارد می تواند تلویزیون را روشن کند و برنامه ماهواره را بگیرد. بعد می گوید که کدام دکمه‌ها را بزند و می گوید اگر

تتواست او را صدا کند. می گوید اگر هم بخواهد می تواند نوار بگذارد و صدایش را زیاد کند. لیدا چیزی نمی گوید. اما بلند می شود و همان طور که چایش را مززمه می کند به اتاق نشیمن می رود. دوستم نگاهم می کند. اول می پرسد که چرا من و لیدا قیافه گرفته ایم. انگار بخواهد بگوید همین است که هست. بعد هم می گوید این کارها که دیگر نه من غریب بازی ندارد. می گوید: «نزنی می زنت.»

دارد از همین حرف ها می زند که یکی می زند زیر آواز. صدا بند می آید. نوار دیگری می گذارد. حالا خوشی زده زیر دل یکی دیگر. دارد داد می زند. یک آهنگ تند خارجی است. صدایش را زیاد می کند؛ زیادتر و زیادتر. دوستم نگاه می کند و همراه آهنگ سر تکان می دهد و زمزمه می کند. نگاهش می کنم. فکر می کنم می خواهد به من چیزی بگوید. می پرسم: «ها؟»

زیر لب چیزی می گوید. می گویم: «چی می گی؟»

می گوید: «I need you»

می گویم: «که چی؟»

باز می گوید: «take to you» با آهنگ زمزمه می کند. بدنش را می چرخاند و سیگاری گوشه لبش می گذارد و روشن می کند. شانهاش را می لرزاند. بلند می شود. پشت سر هم کمر می چرخاند و سر می گرداند.

به اتاق نشیمن می رود. کمی بعد برمی گردد و می گوید: «دراز کشیده.»
می نشیند و باز می گوید: «جنس خوبیه.» می گوید: «نوبره.» می گوید:
«کارش درسته.» می گوید که لیدا خوب می داند چه کار کند.

می گویم: «می خوایم دس تو دس هم بریم اون ور.» می فهمم که دارد
چپ چپ نگاهم می کند.

حالا آهنگ دیگری شروع می شود. دارد پا می کوبد. می گوید: «خر
نشی ها.» چیزی نمی گویم. می گوید من باید چت کرده باشم که
این حرف را می زنم. می گوید که لیدا هم چت کرده است. کمی بعد
می پرسد: «کارکشته است یا نه؟» می خواهد خیالش راحت باشد که
کاری دستش ندهد. پایش را تکان می دهد. می گویم که لیدا آخر این
کارهاست. می گویم که او کم نمی آورد.

راستی که لیدا کم نمی آورد. هر چیزی را تا آخرش هست. می خواهد
بداند ته دنیا چه خبر است. تنها از یک چیز می ترسد. دوستم دستش را
می برد پس گوشش. می گوید: «چی؟» بلند می شوم تا در آشپزخانه را
کیپ کنم. حالا یکی دیگر دارد می خواند. در را که می بندم صدا آرام تر
می شود. می خواهم یکی برایم بچسباند. می نشینم پشت میز و تنگ را
می کشم جلوی خودم. دوستم سوزن را روی آتش می گیرد. بوی تیزی
می پیچد. می گویم: «می ترسه.» حبابها می ترکند. می گوید: «چرا؟»
دود را بیرون می دهم. می گویم: «می ترسه دیگه.» میل سرخ را می گیرد

سرتنگ. می گوید: «از چی؟» می گویم: «از پسرخاله اش.» می گوید: «بدجوری زخمیه. نه؟» دود را در سینه حبس می کنم. نگاهم می کند. سرتکان می دهم. می گوید: «باید کم داشته باشه.» دود را بیرون می دهم. می گویم: «تا حالا اونو ندیدم.» میل سرخ می شود. دود بالا می رود. بوی تیزی همه جا را می گیرد. باز می گوید: «باید کم داشته باشه که گیر داده به این یکی. این همه از این ها ریخته تو خیابون.» تنگ را سمت خودش می کشد. می گوید: «از این دخترخاله ها تا دلت بخواد هس.»

سیگاری روشن می کنم. می گویم که لیدا همیشه فکر می کند کسی دنبالش است. یکی قسم خورده که بکشش. لیدا هم کینه را در چشم های او دیده. برای همین همیشه ترس دارد که یکی از پشت صدایش کند و رو که برمی گرداند او را ببیند که کاردی در دست دارد.

دوستم می گوید: «از بس مفت کشیده چت کرده.»

می گویم: «خودش می گه. می گه وقتی می خوابه کابوس می بینه. می ترسه از خواب که بیدار می شه چشمش بیفته به چشم اون. یا یکی زنگ خونه رو بزنه و در رو که باز می کنه ببینه اونه. یا یکی توی خیابون صدایش کنه و رد صداری که بگیره چشمش بیفته به دو تا چشم قرمز رنگ.» نگاهش می کنم و می گویم: «برا همینه که خواب نداره.»

دوستم سینه اش را حسابی خالی می کند و گاز را خاموش می کند. می گوید: «آدم شب کار که خواب نداره.» می گوید: «قاطی داره. دلم

براش می سوزه. چند روزی نگهش دارم درست می شه. این قدها هم شهر هرت نیس که یکی از راه برسه و همین طوری دخل دختر مردم و بیاره.»

این را من هم به لیدا گفته بودم؛ خیلی پیش از این ها. خودش هم می داند که خیالاتی شده. پیش از آن هم رفته بود پیش روانپزشک؛ او هم برایش دوره گذاشته بود و چند ماهی علافش کرده بود. دست آخر گفته بوده: «دخترجون باید فراموش کنی. برو خودتو پیدا کن. باید خودتو محکم کنی؛ محکم.»

دوستم پرتی می خندد و می گوید: «همینه آدم رو محکم می گیره.»
چیزی نمی گویم.

باز می گوید: «همینه که دستش همه جای آدم می ره؛ می خواد پیداش کنه!»

باز چیزی نمی گویم. باز می خندد.

می گوید: «چند روزی که این جا بمونه خودشو پیدا می کنه.» و قاه قاه می خندد و دست دراز می کند تا سوزن را بردارد.

می پرسد: «بچسبونم؟»

چندان میلی ندارم. خودش باز می گوید: «یه چُسه می چسبونم تا ختم کلام باشه.» و برایم می چسباند و بالای گاز تفش می دهد.

می گوید: «حالا.»

دود می گیرم و در سینه نگه می دارم. دوستم می گوید: «بده بیرون. این گدابازی ها چیه!»

دود را که بیرون می دهم می گوید: «حالا.» آب قل قل می کند و انگاری به جوش می آید؛ اما زود آرام می شود. دوباره می گوید: «یه وقت خر نشی ها.»

نگاهش می کنم. باز می گوید: «اینور چه خبره که اونور چه خبر باشه؟!» میل را روی شعله نگه می دارد. «نری ما رو بذاری تو خماری.» می گوید: «یه وقت نگیریش ها.» و میل سرخ را می گیرد سر تنگ. پوزخند می زخم و می کشم. می گوید: «ما که درست و حسابیش و گرفتیم، روزگارمون اینه.» و میل سرخ را چند بار محکم روی شعله پخش کن می کوبد. می گوید: «حالا.» دود بالا می رود. حبابها می ترکد. می گوید: «بازم این جاس که چندتا آدم هواش و دارن. بره اونور براش تره هم خورد نمی کنن.» چند دور میل را دور سوزن می چرخاند و بعد تنگ را سمت خودش می کشد و میل را در آن فرومی کند. صدای فسی برای لحظه ای به گوش می رسد و تمام می شود. همه چیز با یک «چُس و فس» تمام می شود. دست دراز می کند و از توی قوطی تکه ای جدا می کند و به من می دهد. می گوید: «از همین می خوام.» بلند می شود و از آشپزخانه بیرون می رود و وقتی برمی گردد یک دسته هزاری در دست

دارد. می گوید: «گمونم خوابیده.» و می نشیند و هزاری ها را سر می دهد سمت من. می گوید: «برام بگیر، مال خودت رو هم بردار.» سیگاری روشن می کند. می گوید: «این دختره رو هم ول کن.» کامی از سیگار می گیرد. می گوید که به درد من نمی خورد. مکث می کند. می گوید: «نه تو، به درد هیچ کسی نمی خوره.» برای لحظه ای به چشم هایم خیره می شود. می گوید: «چند روزی نگهش می دارم. بعد راش می ندازم می ره.» حالا به پایین نگاه می کند. انگاری خوابش می آید: «چند روز دیگه دست پر بیا.» و چرت مرغوب می زند.

چیزی نمی گویم. کم کم جل و پلاسم را جمع می کنم. پول ها را برمی دارم. می گویم: «تا بعد.» برایم دست بلند می کند. چشم هایش سنگینی کرده. از آشپزخانه می آیم بیرون و می روم بالای سر لیدا. روی مبل خوابیده. دستش را گذاشته روی پیشانی و سیگار سراسر خاکستر بین انگشت هایش مانده. صدایش که می کنم از خواب می پرد. انگار می ترسد. خاکستر می ریزد روی صورتش. سر تکان می دهد و صورتش را دست می کشد. می گویم: «می رم.» پول ها را نشانش می دهم. می خندد. از دستم می گیردشان. پا که پس می کشم، بلند می شود و تادم در همراهی ام می کند. در را که باز می کنم می خواهد بایستم. می ایستم. می خواهد من زود برگردم. می گویم به زودی برخواهم گشت. می خواهد چشم هایم را ببندم. چشم هایم را می بندم. می گوید: «تا نگفتم باز نکنی ها!» می گویم که باز نمی کنم. همه جا تاریک است. لیدا می گوید:

«باز نکنی ها!»

می گویم: «باشه.»

می گوید: «باز نکن!» همین طور در تاریکی است که سنگینی دست هایش را روی شانه هایم احساس می کنم. بعد احساس می کنم که گرمایی نزدیکم می شود. می گوید: «باز نکنی ها!» بعد لبش را روی لبم می گذارد. تمام بدنم داغ می شود. لبش را کمی نگه می دارد و بعد که می خواهد بردارد شانه هایم را فشار می دهد. می گویم: «باز کنم؟»

می گوید: «حالا نه!»

می گویم: «باز کردم ها!»

می گوید: «نه نه!»

صدایش دورتر می شود. می گوید: «تا ده بشمار بعد باز کن.»

می شمارم: «یک، دو، سه، ...، شش، ...، ...، نه، ده.»

می گویم: «باز کردم.» صدایی نمی شنوم. چشم هایم را که باز می کنم، لیدا پیش رویم نیست.

اگر جنگی هم نباشد

...

شما ای سربازان، بدانید این که می گویند کشور امن و امان است و جهان در صلح و آرامش به سر می برد دروغ است. این را آنهایی می گویند که دشمن شما هستند. آن‌ها می خواهند شما را فریب بدهند و در فرصت مناسبی به شما حمله کنند. برای همین شما هر لحظه باید بیدار و هشیار، آماده رزم باشید.

شما ای سربازان یک آن هم نباید دشمن را فراموش کنید. او همین را می خواهد. او می خواهد برای یک لحظه هم که شده چشمان شما بسته شود تا کار خود را بکند. دشمن در همین نزدیکی کمین گرفته و در انتظار فرصت است تا شما را از پا درآورد.

شما ای سربازان، نه تنها امروز بهتر از دیروز، بلکه همیشه و هر لحظه باید برای نبرد، برای دفاع و برای جان باختن در راه کشور خود آماده باشید.

شما ای سربازان

شما

...

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

...

سرباز در خواب است.

یک، دو، سه، چهار؛ نه؛ ده بار. ها؟ چند بار؟ بگیریم ششصد و شصت و شش بار؛ چه فایده که باز در خواب ببینی که می‌آیی پشت در، این پا آن پا می‌کنی و روی پاشنه بازی می‌کنی و دوباره برمی‌گردی به آسایشگاه و نگاهی به خودت می‌اندازی و می‌کوشی در چهره‌ات غمی دردناک بیابی - اگر نیافتی، چنان چیزی بسازی. بگیریم یافتی یا ساختی - از این

چند صد بار رفتن و آمدن‌ها چه سود؟ اگر در خواب باشی و بیدار نشوی و در نزدیکی و تو نروی تا بگویی زنت مرده است و باید پی دفن و کفنش را بگیری. ها؟

مگر آدم در خواب زندگی می‌کند؟

زن آدم که یک بار بیشتر نمی‌میرد.

سرباز هنوز در خواب است.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

حالا هی لب بگزم. بیا این سر راهرو و برو آن سر و زیرچشمی سربازها را نگاه کن که در آسایشگاه ایستاده‌اند و برای مراسم صبحگاه شال و کلاه می‌کنند، و خودت را طوری نشان بده که فکر کنند نه یک بلا، بلکه صد بلا سرت آمده و دستی به گوشه چروک لباست بکش، کلاه بر سر بگذار و راهرو را برو آن سو.

خب حالا که آمده‌ای این جا چرا تو نمی‌روی؟ ها؟

گروهبان خواب است؟

نه سرباز، خودت خوابی. گروهبان خواب نیست. او از اولین روزی که آن خراب شده بی نام و نشان را رها کرد و پا به مرکز آموزش های ارتش گذاشت، به یاد ندارد که پس از سپیده بیدار شده باشد. چشم که باز کرده تاریکی دیده و تاریکی. شیپور بیدارباش خیلی پیش از این ها نواخته شده. گروهبان بیدار است. چند لقمه ای هم زده و سیگار بعد چایش را هم کشیده. حالا لباس پوشیده و آماده پشت میز نشسته و تا سربازها برای صبحگاه آماده شوند، آخرین سیگار پیش از صبحگاهش را لای انگشتش گذاشته و دارد برای سرگرد نامه می نویسد:

به: سرگرد خلج

از: گروهبان یکم بنفشه

موضوع: درخواست مرخصی

با سلام، این جانب جمعی پشتمانی افراد، به علت گرفتاری های خانوادگی به ۵ روز مرخصی نیاز دارم. خواهشمند است در صورت امکان با مرخصی بنده موافقت نمایید. در آخر به عرض رسانده می شود که بنده در طول دوازده سال گذشته از مرخصی بی بهره بوده ام.

با تشکر

گروهبان یکم بنفشه

*

بله.

گروهبان سحرخیز است.

اتاق پر دود است.

اما این سرباز باز در خواب است و خواب می بیند.

از این در خواب صد بار آمدن‌ها و تو نرفتن‌ها چه فایده، وقتی در نرنی و تو نروی تا به گروهبان بگویی که زنت را از دست داده‌ای و باید هرچه زودتر بروی؟ تنها با یک بار تو رفتن است که کار تمام می‌شود. حالا در بزن و برو توی اتاق. همین اول وقت این کار را بکن، پیش از هر کاری؛ پیش از این که سربازان سر مراسم صبحگاه اوقاتش را تلخ کنند. این بهتر است. روزت را خراب نکن. ها؟ با پشت در ایستادن که مشکلی حل نمی‌شود.

وا می‌شود؟

نه نمی‌شود.

برو تو!

گروهبان باید نامه‌اش را تمام کرده باشد و در حال نوشتن گزارش برای سرگرد باشد؛ گزارش این یک شبی که همچون هزاران شب دیگر تا به

حال پشت سر گذاشته؛ با این سربازها و این نگهبان‌ها و این آش خورها:

*

به: سرگرد خلع

از: گروهان یکم بنفشه

با سلام به عرض رسانده می‌شود که روز گذشته نیز مانند تمام روزهای پیشین، پس از ساعت اداری پادگان، سربازها به تمیز کردن اتاق‌ها پرداختند. سپس به آسایشگاه رفته، خود را برای مراسم شامگاه آماده کردند. پیش از این که هوا تاریک شود مراسم شامگاه برگزار شد. مراسم روز پیش بهتر از روزهای پیشین برگزار شد. سربازها راس ساعت هفت و نیم شام خوردند. شام خوراک گوشت بود. پس از شام به آسایشگاه رفتند. گروه خدمات به کار خود ادامه داد و پس از شست‌وشوی آشپزخانه به دیگران پیوستند. این سربازها، سربازهای خوبی هستند جناب سرگرد. تعدادی از آنها که زن دارند و اسم‌شان در زیر آمده است برای خواب به خانه خود رفتند. دیگران هم در وقت خاموشی، چراغ آسایشگاه را خاموش کرده و سر وقت خوابیدند. اما من، گروهان یکم بنفشه، تا دیروقت بیدار بودم و چندین بار سرکشی کردم. نگهبان‌ها سر پست خود بیدار بودند و نگهبانی می‌دادند. همه چیز خوب و عالی بود. نام سربازهایی که در آمار شامگاهی بودند به همراه این گزارش تقدیم می‌شود.

گروهان یکم بنفشه

*

سرباز در این شبی که گروهان گزارش آن را می نویسد، خواب بوده است.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

گروهان، ایست.

گروهان، از جلو از راست، نظام.

گروهان، خبرر دار.

گروهان، آماده.

گروهان، بدووو رو.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

د ری ری ری ینگ گ دری ری ری ینگ گ
 درینگ درینگ

د ری ری ری ینگ گ دری ری ری ینگ گ
 درینگ درینگ

بیدارباش!

برپا برپا!

بیدارباش، بیدارباش!

برپا برپا!

*

سرباز از خواب بیدار می شود.

تو هم ای آش خور، از این گروهبان بی کس و کارتری. نه پدر داری، نه

مادر، نه خواهر، نه برادر. زنت هم که مرد. خیالت راحت شد. بی‌بچه مانده‌ای. قبرت را هم با دست خودت کنده‌ای. چیزی نداری آش خور. برای همین با زمین و زمان سر ناسازگاری داری. غم‌انگیز است. چشم که باز می‌کنی همه جا تاریک است. نه شب است نه روز. چیزی میان این دو که به هیچ کدام نمی‌ماند. سگ‌ها خوابند هنوز. فحش را می‌بندی به ناف هر چه ارتش و مرتش است. اما آخر چرا چُس مفت می‌خوری؟ فحش نده آش خور. باید بیدار شوی. بیهوده خواب نبین. خیال باطل نکن. خورده‌ای بابا؛ هسته‌اش را تف کن.

*

بیدار باش!

برپا، برپا!

از جلو از راست، نظام!

خبر، دار!

درینگ درینگ درری ری ینگ در درری ری ینگ

از خواب بیدار شو!

*

سربازها همین‌طور از خواب بیدار می‌شوند. همه آن‌ها یک روز شناسنامه به دست، راهی جایی همچون پل چوبی می‌شوند تا دفترچه تاریخ‌داری

را بگیرند که قرار است نیمه‌های شبی به آن تاریخ، از خواب بیدار شده و به جایی همچون پادگان شاپور بروند تا آن‌ها را به دسته‌های صد و یک نفر، صد و یک نفر جدا کنند و قرعه‌ای به فال‌شان بزنند و بفرستندشان به خراب‌آبادی که در آن جا تا دو سال برای هر کس و ناکس پا بچسبانند و دست بالا برند و در تمام این روزها خواب‌های آشفته ببینند که نشان از جنگی دارد که حالا نیست. نیمه‌های شب بیدار می‌شوند و در تاریکی آسمان و خلوتی خیابان‌ها، راه می‌افتند توی کوچه پس کوچه‌ها. سر که می‌گردانند رفتگر محل را می‌بینند و صدای خشاخش جارویش را بر زمین می‌شنوند. سر در گریبان برده، آرام‌آرام از کنار دیوار می‌روند. به خیابان می‌رسند. هر از گاهی کورسویی به چشم می‌آید و صدای چرخش لاستیکی بر آسفالت می‌پیچد. ماشین شهرداری زباله‌ها را جمع می‌کند. ماشین شیر می‌چرخد. ژولیده‌مویی روی نیمکت، ایستگاه خوابیده. کنار خیابان را می‌گیرند و می‌روند. نه یکی، نه دوتا، بلکه صد، دویست، سیصد یا هزارها سرباز از این گوشه و آن گوشه بیرون می‌آیند و به سوی خیابان‌های بزرگ‌تر می‌روند؛ یا پیاده‌اند یا سواره. می‌رسند به جایی که باید دانشگاه آدم‌سازی باشد.

سرباز خواب‌آلود است که به در پادگان می‌رسد. هنوز هوا تاریک است. دژبانی را رد می‌کند. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** دست‌هایش را در جیب فرو کرده و خواب و بیدار می‌اندیشد. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هک هو هه هار.** زخم مرده؛ می‌گم زخم مرده. **هک هو هه هار. هک هو هه هه**

هار. کنار دیوار پشتیبانی می‌رسد. هک هو هه هار. هک هو هه هار. گفته بودم زن دارم. حالا می‌گم مرده. کی می‌آد سر خاک زن من؟ هک هو هه هار. هک هو هه هار. دیوار پشتیبانی را رد می‌کند. هک هو هه هار. هک هو هه هار. پله‌ها را پایین می‌رود. هک هو هه هار. هک هو هه هار. جا می‌خوره. نگام می‌کنه. می‌گه برو. هک هو هه هار. هک هو هه هار. پله‌ها را که بالا می‌آید ساختمان ستاد روبه‌رویش است. هک هو هه هار. هک هو هه هار. دفترچه‌ام رو می‌گیره و یه چند روزی برام می‌نویسه. هک هو هه هار. هک هو هه هار. حالا ساختمان شش طبقه روبه‌رویش است. هک هو هه هار. هک هو هه هار. سربازها یکی یکی، دوتا دوتا از کنارش رد می‌شوند و می‌روند توی ساختمان. هک هو هه هار. هک هو هه هار. می‌گم چند روزی هم که نبودم درگیر همین بودم. هک هو هه هار. هک هو هه هار. گروهی از سربازها جلو ساختمان پراکنده‌اند. هک هو هه هار. هک هو هه هار. پله‌ها را پایین می‌رود. سربازها جلو در آسایشگاه ایستاده‌اند. هک هو هه هار. هک هو هه هار. باید یه راست برم سراغ گروهبان. هک هو هه هار. هک هو هه هار. بی‌هیچ حرفی از کنار سربازها رد می‌شود.

اومد.

چی شده که اومده؟

چه زود اومده!

باید چیزی شده باشه که زود اومده!

چیزی شده؟

باید چیزی شده باشه!

غمگینه؟

باید غمگین باشه!

کسی مرده؟

باید کسی مرده باشه!

دیگه تموم شد؟

باید تموم شده باشه!

*

از کنار آنها می گذرد و می رود سوی اتاق. آگه بگه نه چی؟ می ایستد. نه، نمی گه. پیش می رود. آگه بگه تازه اومدی چی؟ می ایستد. چی کار به این کارها داره. باز پا پیش می گذارد. دو گام برمی دارد. نمی گه زن نداری؟ پا شل می کند. روی پاشنه می چرخد. برمی گردد و می رود توی آسایشگاه. خودش را در آینه برانداز می کند. سربازها در هم می لولند. این گروهبان خیلی سرباز دیده است؛ به اندازه یک جنگ. چه یادش می ماند کدام یک زن دارد و کدام یک ندارد. دکمه هایت را درست

ببند و کلاهت را درست کن. لبه‌هایش را بده پایین. برو. پشت در که رسیدی این پا آن پا نکن. روی پاشنه پا هم نچرخ. دوباره به آسایشگاه هم برنگرد. روبه‌روی آینه هم نیست و نگاه به نگاه خودت ندوز. این کارها برای چیست؟ تو که همه‌کاره‌تر از همه بودی. چه شد؟ یک زن به مرگ دادن که این قدر سخت نیست. او از سنگ که نیست. گروهبان می‌داند که سربازها هم به هر حال از سنگ نیستند. گروهبان باید بداند تو چه قدر گرفتار هستی. می‌توانی بروی. برو به کارت برس سرباز. این طوری خوب است.

لبه کلاهش را پایین می‌آورد. برمی‌گردد سوی اتاق گروهبان.

این بار محکم‌تر گام بردار. پشت در که رسیدی چشم‌هایت را ببند. در بزن. جواب شنیده نشنیده در را باز کن و برو تو. پا بکوب و کلاهت را بردار و خبردار بایست. سرت را پایین نینداز؛ بالا بگیر. اما نگاه به جایی بدوز که نگاه گروهبان به نگاهت نیفتد.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

سرباز در می‌زند و بدون این که صدایی بشنود در را باز می‌کند و تو می‌رود و پا می‌کوبد و خبردار می‌ایستد. زیرچشمی گروهبان را می‌بیند که در کنج روبه‌روی پشت میزش نشسته است و دارد چیزی می‌نویسد. گروهبان می‌گوید: «خوش گذشت سرکار؟»

«خوشی به من نیامده سرگروهبان.»

گروهبان نگاهش بین کاغذهای روی میز سرگردان است. کاغذی را مچاله می‌کند و می‌اندازد سوی سطل زباله گوشه اتاق. کاغذ مچاله‌شده، می‌خورد به لبه سطل و کمی این سو و آن سو می‌رود و می‌افتد روی زمین. دورتادور سطل پر است از کاغذهای مچاله. در این کاغذهای مچاله‌شده گروهبان برای سرگرد می‌نویسد.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بنفشه

موضوع: درخواست مرخصی سالیانه

بدین وسیله درخواست می‌گردد با ده روز مرخصی سالیانه این جانب، گروهبان بنفشه، سرپرست قرارگاه سربازان، موافقت فرمایید.

مچاله می‌شود.

سوی سطل پرت می‌شود.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بفنشه

موضوع: درخواست مرخصی سالیانه

بدین وسیله درخواست می‌گردد با هشت روز مرخصی سالیانه
این جانب گروهبان بفنشه، سرپرست قرارگاه سربازان، جهت دیدار
خانواده موافقت فرمایید.

میچاله می‌شود.

سوی سطل پرت می‌شود.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بفنشه

موضوع: درخواست مرخصی سالیانه

بدین وسیله درخواست می‌گردد با شش روز مرخصی سالیانه این جانب، گروهبان بنفشه، سرپرست قرارگاه سربازان، جهت دیدار و آشنایی با همسر آینده‌ام موافقت فرمایید. مچاله می‌شود.

سوی سطل پرتاب می‌شود.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بنفشه

موضوع: درخواست مرخصی سالیانه

بدین وسیله درخواست می‌گردد با چهار روز مرخصی سالیانه این جانب گروهبان بنفشه، سرپرست قرارگاه سربازان، جهت به خاک سپاری یکی از بستگان موافقت فرمایید. مچاله می‌شود.

سوی سطل پرتاب می‌شود.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بنفشه

موضوع: درخواست مرخصی روزانه

بدین وسیله درخواست می‌گردد با دو روز مرخصی روزانه این جانب
گروهبان بنفشه، سرپرست قرارگاه سربازان، جهت جست‌وجوی
پدر و مادر موافقت فرمایید.

مچاله می‌شود.

سوی سطل پرتاب می‌شود.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بنفشه

موضوع: درخواست مرخصی روزانه

با سلام این جانب سرپرست قرارگاه سربازان از بخش پشتیبانی

افراد، به علت گرفتاری‌های خانوادگی درخواست یک روز مرخصی می‌نمایم. خواهشمند است در صورت امکان با مرخصی بنده موافقت نمایید. در آخر لازم به ذکر است که بنده در طول دوازده سال گذشته از مرخصی بی‌بهره بوده‌ام.

با تشکر

گروه‌بان یکم بنفشه

این یکی کاغذ هم مچاله شده، سوی سطل زباله پرتاب می‌شود. زیرچشمی نگاهی به تو می‌اندازد. سیگاری روشن می‌کند. تو خبردار ایستاده‌ای. نگاهت به جایی روی دیوار پشت گروه‌بان است. گروه‌بان بلند می‌شود، سیگارش را خاموش می‌کند و بی‌درنگ همان سیگار نیم‌سوزشده را برمی‌دارد و می‌کوشد دوباره راهش بیندازد، و همین‌طور که دورت می‌چرخد، از سر تا پا براندازت می‌کند.

گروه‌بان: «چرا لباس‌هایت کثیف است؟»

می‌دانی که باید لباس‌هایت را می‌شستی.

«فرصت نداشتی لباس‌هایت را بشویی؟»

پلک می‌زنی.

«پوتین‌هایت را چرا واکس نزده‌ای؟»

می‌دانی که باید پوتین‌هایت را واکس می‌زدی.

«نمی توانستی دستی به آن‌ها بکشی؟»

نفس در سینه نگه می داری.

«چرا پشت پیراهنت از شلوار بیرون زده؟»

می دانی که پیراهنت باید توی شلوار باشد.

«نمی دانی چه طور باید لباس پوشی؟»

پلک می زنی.

«ده روز کافی نبود برای این کارها؟»

می دانی که ده روز زیاد هم بود.

«گرفتار بودی. نه؟»

نفس در سینه نگه می داری.

«زن هم که داری. سرگرم بودی. ها؟»

می دانی که سرگرم بودی.

«سرگرم چه بودی؟»

پلک می زنی.

«موهایت را کوتاه نکرده ای.»

«کلاحت را کج گذاشته‌ای.»

«خودت کج ایستاده‌ای.»

«نمی‌دانی یک سرباز باید چه طور باشد؟ ها؟»

«ها؟ ها؟ ها؟»

«خبردار بایست آش خور!»

آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور
 آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور آش خور

پلک می‌زنی و نفس در سینه نگه می‌داری. گروه‌بان می‌رود می‌نشیند پشت میزش و نگاهت می‌کند. می‌گوید: «تو که همه این چیزها را می‌دانی. تو که دیگر قدیمی این پادگان هستی. بیشتر از من در این پادگان بوده‌ای. شاید بیشتر از من در ارتش خدمت کرده باشی. تو دیگر چرا؟ باید من نگفته، خودت این کارها را بکنی. تو باید برای سربازهای دیگر نمونه باشی. ها؟ چرا؟ ها؟ زود باش، زود باش! تا من به مراسم صبحگاه می‌روم برو خودت را روبه‌راه کن؛ پوتین‌هایت را واکسی بزن و دستی به موهایت بکش.»

باز نگاهت می‌کند؛ از نوک پا تا فرق سر. «می‌خواهم تو را به عنوان بهترین سرباز این جا به سرگرد معرفی کنم. می‌خواهم کاری کنم که جانشین من بشوی. می‌خواهم اگر یکی دو روزی من نبودم سربازها بی‌ارشد

نمانند.» با خود کارش بازی می کند. «می خواهم چند روزی بروم یک گوشه‌ای برای خودم باشم. این طور که نمی شود. باید کارها را سامان بدهی.» چند بار خودکار را محکم روی میز می کوبد. «آخر این طور که نمی شود. من هم آدم هستم. باید کمی هم به خودم برسیم. نمی توانم فقط گند و گه‌های شما را بشویم. خسته شده‌ام. خسته‌ام کرده‌اید. برو. حالا برو. برو به این کارها برس. نمی خواهد به مراسم صبحگاه بیایی. برو.»

این را می گوید، اخم می کند و خیره می شود به کاغذهای روی میزش. می دانی اگر لختی سکوت می کرد بُرده بودی. حرفت را زده بودی؛ اگر لختی صبر می کرد و سراغ کاغذهایش نمی رفت، می گفتی که زنت مرده است و باید بروی. دفترچه‌ات را برمی داشت و مرخصیت را می پذیرفت تا بروی پی کارت. اما چنان سرگرم کاغذهایش می شود که امیدی نیست. حالا پا بچسبان و برو بیرون؛ دستی به سر و رویت بکش؛ موهایت را کوتاه کن و واکسی به پوتین‌هایت بزن برگرد بیا این جا. در بزن و برو تو. برو که باخته‌ای.

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
 هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

وقتی برمی گردی، گروهبان به اتاق آمده، سیگاری روشن کرده و در حال نوشتن گزارش مراسم صبحگاه است.

*

به: سرگرد خلیج

از: گروهبان بنفشه

امروز صبح نیز مانند تمام روزهای پیش، پس از بیدارباش به سربازها صبحانه داده شد. صبحانه امروز عدسی بود. سپس سربازها دو گروه شدند. یک گروه به تمیز کردن ساختمان پرداختند و گروه دیگر آسایشگاه را مرتب کردند. پس از آن، همه به آسایشگاه آمده، خود را برای مراسم صبحگاه آماده کردند. سربازهایی که شب پیش به خانه رفته بودند سر وقت در پادگان حاضر شده،

در مراسم شرکت کردند. این‌ها سربازهای خوبی هستند سرگرد. مراسم امروز همچون روزهای گذشته پیش از روشن شدن هوا و باشکوه‌تر از روزهای پیشین برگزار شد. سپس سربازها برای یک روز کاری خوب به سر بخش‌های‌شان رهسپار شدند. این‌جانب گروهبان یکم بنفشه همان اول وقت از بخش‌های مختلف دیدن کردم. همه سربازها به کار خود مشغول بودند. نگهبان‌ها نیز سرپست خود نگهبانی می‌دادند. همه چیز خوب و عالی است سرگرد. نام سربازهایی که در آمار صبحگاهی بودند به همراه این گزارش تقدیم می‌شود.

گروهبان یکم بنفشه

*

گروهبان می‌نویسد و امضا می‌کند. به سرباز نگاه می‌کند. «من باید بروم پیش سرگرد. باید گزارش‌ها را به او بدهم. او اول وقت گزارش را می‌خواهد. با او می‌خواهم درباره خودم هم صحبت کنم. شاید درباره تو هم چیزی بگویم. درست نمی‌دانم چه خواهد شد. و اما تو. تو؛ می‌بینی این اتاق چه قدر درهم و برهم است؛ چه قدر کثیف است. گرد و خاک را می‌بینی. هر که نداند فکر می‌کند ما در حال جنگ هستیم سرباز. این‌جا خانه من است. خودت که می‌دانی. روزها این‌جا کار می‌کنم و شب‌ها هم می‌خوابم. دلم نمی‌خواهد خانه‌ام این قدر کثیف باشد سرباز. تو دلت می‌خواهد؟ فکر نکنم. خوب پس دست به کار شو. وقتی برگشتم

باید تمیز باشد. خودت که می دانی یعنی چه؛ تمیز.» کاغذهایش را لای پوشه‌ای می گذارد. کشوی میز را قفل می کند و کلاهش را برمی دارد. «من می روم پیش سرگرد، کمی کار دارم. اتاق را خوب تمیز کن. همه جا را دستمال بکش. توی آن کمد طبقه پایین یک جفت پوتین هست. برق شان بینداز. کمد کناری هم مال لباس هایم است. آب گرم توی دست شویی هست. بشورشان؛ خیلی کثیف اند. جنگ که نیست سرباز ما ژولیده باشیم. دوست دارم لباس هایم همیشه تمیز باشد سرباز. جوراب ها هم همان جاست. من زود می آیم. شوینده هم از گروه خدمات بگیر. اول لباس ها را خیس کن. زود باش دیگر. من الان برمی گردم.»

این ها را می گوید و از اتاق بیرون می رود.

ها؛ دیدی خوردی سرباز؟

خوردی هسته اش را هم قورت دادی.

بلند شو!

بیدار شو!

به خودت بیا آش خور!

*

- طبل بزرگ زیر پای چپ

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

همیشه این طور شروع می شود که:

اول لباس ها را توی تشت می اندازد تا خیس بخورد. سپس کاغذهای
میچاله را توی سطل زباله می ریزد و سطل را می برد تا در جایی بیرون از
ساختمان خالی کند. پنجره کوچک اتاق را باز می کند و جارو زدن
شروع می شود. سپس کف اتاق را تی می کشد. تا کف اتاق خشک
شود به لباس ها چنگ می زند. باید زود برود. باید زود تمام شود. میز و
صندلی ها را جابه جا می کند و روی آن ها را دستمال می کشد. اول دستمال
خشک می کشد و بعد دستمال خیس. سپس روی میز گروهبان را مرتب
می کند. گوشه به گوشه اتاق را نگاه می اندازد. باز برمی گردد سراغ
لباس ها. آن ها را که آویزان می کند پوتین ها را برق می اندازد. نگاه شان
می کند. باید زود برود. باید زود تمام شود. می برد می گذاردشان کنار
میز تا چشمگیر باشد. بار دیگر اتاق را نگاه می کند؛ تمیز تمیز است.
پنجره اتاق را می بندد. دفترچه اش را می گذارد روی میز. از اتاق بیرون
می رود. می رود زیر راه پله روبه روی آسایشگاه سیگاری روشن می کند.
ریش چند روزه ای دارد. سیگارش که تمام می شود به آسایشگاه می رود

و خودش را در آینه برانداز می کند. باید زود برود. باید زود تمام شود. برمی گردد اتاق گروهبان. در را باز می کند. کسی نیست. در را می بندد و در راهرو می ایستد. تا گروهبان بیاید باید به زنش فکر کند. به زنش که مرده است. همیشه دوست داشت زنی داشته باشد، و حالا زنی از دست رفته داشت. باید تا ظهر نشده برود. اگر نرود باخته است. دارد بین رفتن نرفتن شش و بش می کند که گروهبان می پیچد توی راهرو. صدای پای گروهبان در راهرو همچون طبل بزرگی زیر پای چپ است. گروهبان که نزدیک می شود از جایش بلند می شود؛ پا می چسباند. گروهبان نگاهش هم نمی کند. می رود توی اتاق. در اتاق بسته می شود.

*

- طبل بزرگ زیر پای چپ

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

همیشه این طور خواهد بود که

سرباز در اتاق را باز کند و سطل زباله ای که دورتادورش کاغذهای مچاله ریخته شده اولین چیزی باشد که به چشمش بیاید. برود تو. گروهبان پشت به پشت سیگار بگیراند و نامه بنویسد و خط بزند و مچاله کند و

همان مچاله را پرت کند سوی سطل زباله. آن مچاله بخورد به لبه سطل و بیفتد کف اتاق. او سر از روی کاغذهایش بردارد. به روبه‌رو نگاه کند. دوباره سر پایین بیاورد و باز بنویسد و باز پاره کند و باز مچاله کند و باز پرت کند. همان مچاله باز بخورد به لبه سطل و بیفتد کف اتاق و در این دوره دور چرخیدن‌ها، سرباز باید خبردار بایستد تا یکی فرمان آزادباش بدهد. گروهبان کاغذ دیگری مچاله بکند، بلند شود، چند گام بردارد، دستش را به کمر بزند، نزدیک شود و از سر تا پا براندازش کند.

*

- طبل بزرگ زیر پای چپ

*

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

*

همیشه این‌طور می‌شود که

گروهبان می‌گوید: نمی‌دانستی باید لباس‌هایت را بشویی؟ ها؟
نمی‌توانستی آن گند و گه‌ها را آبی بزنی تا بویش آدم را خفه نکند؟ ها؟
لال شده‌ای؟ نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ گرفتار بودی، نه؟ گرفتار زنت،
ننه‌ات یا پدرت؟ ها؟ از همان روز اول گرفتار بودی؟ هک هو هه هار.
هک هو هه هار. هک هو هه هار. آن قدر که نتوانستی یک واکسی هم

به این لامصب‌ها بزنی؟ نه؟ باید گند و گه از سر و روی تان بالا برود تا خوش تان بیاید. نه؟ گند و گه خوب است؟ نمی توان مثل آدم بود؟ بهتان یاد نداده اند؟ لال شده ای. نه؟ **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هک هو هه هار.** حرف هم که نمی زنی. اگر روزی یک بار دستی به این اتاق بکشی چه می شود؟ ها؟ چه می شود؟ تو از گند و گه خوشت می آید، من که نه. چه می شود؟ جانت بالا می آید؟ نترس تو جان کن نمی شوی سرباز. تو سگ جان تر از این حرف ها هستی. اما مرض داری. همه تان مرض دارید. **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.** می خواهید بمالید در همه. می خواهید تخمی تخمی خدمت کنید. ما خودمان در مالیم سرباز. اگر نباشیم نمی شود. می فهمی چه می گویم؟ بدبخت، این چه خدمتی است؟! صد سال است این جایی. مگر زندگی نداری؟ ها؟ می خواهی همین جا بازنشست کنند؟ **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.** سرت را بینداز پایین یکی دو سالی مثل آدم بیا و برو بگذار تمام شود. تا کی می خواهی آش خور بمانی؟ ها؟ آخر این همه این جا ماندن به درد که می خورد؟ سگ هم در این سگ دانی نمی ماند که تو مانده ای. ها؟ ها؟ ها؟ آخر در این جا چه دیده ای که مانده ای بدبخت؟! ها؟ دستی به لباست بکش. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هک هو هه هار.** این اتاق را آب و جارویی کن. آدم باید تمیز باشد سرباز، چه توی ارتش باشد چه نباشد. می خواهی چیزهایی بگویی، نه؟ می ترسی؟

«تمیز کردی؟»

«بله قربان.»

«پس تمیز کردی. ها؟»

نگاه گروهبان توی اتاق می چرخد. **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.** انگشت روی میز می کشد و انگشتش را پیش چشمانش نگه می دارد. «این چه تمیز کردنی است؟» **هک هو هه هار. هک هو هه هه هار.** چشم‌هایش را تنگ تر می کند. «به این می گویی **هار. هک هو هه هار.** تمیز کردن؟!» نگاه می گرداند و سطل زباله را می بیند. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** «آخر این‌ها چیست؟ آن کاغذها چرا آن‌جا مانده؟» باز سر می چرخاند. «چرا پوتین‌ها را آن‌جا گذاشته‌ای؟» چشمش به دفترچه روی میز می افتد؛ «آن چیست سرباز؟» **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.** چیزی نمی گویی. «بله. می دانم چیست. می خواهی بروی. ها؟» به تو نگاه می کند. سرت را پایین می اندازی.

گروهبان: می دانی چیست سرباز؟

سرباز: نه خیر گروهبان.

گر: سرگرد می گوید سربازها خیلی تنبل شده اند.

سر: بله گروهبان.

گر: سرگرد می گوید به کسی مرخصی ندهم.

سر: بله گروهبان.

گروهبان دور سرباز می چرخد و براندازش می کند.

گ: اما من همیشه به شما مرخصی داده ام.

س: بله گروهبان.

گ: فقط به فکر خودتان هستید.

س: نه خیر گروهبان.

گ: خفه!

س: بله گروهبان.

گ: می خواهید این دو سال را درمالی کنید و بروید.

س: نه خیر گروهبان.

گ: گفتم خفه!

سرباز چیزی نمی گوید.

گ: همه تان همین طوری هستید.

سرباز خبردار ایستاده است.

گ: همین؟

روی پاشنه پا می چرخد.

گ: سرگرد از تو راضی نیست سرباز. می گوید آدم شایسته‌ای نیستی سرباز. می گوید با این همه سالی که در ارتش بوده‌ای باز نمی دانی یک سرباز چطور باید باشد. دیدی گفتم سرباز، این سرگرد به سختی از آدم راضی می شود. باید تلاش کنی سرباز. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هار. هک هو هه هار.** می گوید تو نمی توانی دوتا سرباز را سامان بدهی. می گوید لباس هایت همیشه کثیف است. می گوید این اتاق هیچ وقت تمیز نیست. این که کاری ندارد سرباز. می گوید شانس آورده‌ای که جنگ نیست. دوران خوبی است برای شما سرباز. **هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هک هو هه هار.** **هک هو هه هار.** های سرباز، های سرباز، اگر جنگ بود چه؟ ها سرباز؟ راست می گوید سرگرد. نه؟ این جا که مهمان سرا نیست؛ این جا ارتش است؛ باید نظام داشته باشد، وگرنه سنگ روی سنگ بند نمی شود سرباز. این جا سربازخانه است سرباز. شب‌ها که می روید خانه، صبح‌ها هم که دیر می آید، بین روز را هم که مرخصی می خواهید، کاری هم که بلد نیستید. هیچ می دانی من از کی است که این جایم؟ شب این جا، روز این جا. **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.** **هار.** نه کسی را دیده‌ام، نه جایی رفته‌ام. خب این هم دست کمی از جنگ ندارد سرباز. سرگرد می گوید ما همه مان سرباز هستیم. سرباز باید

آماده باشد. سرگرد می گوید اگر جنگی شود همه تان واداده اید. راست می گوید سرگرد. خیلی واداده اید سرباز. باید برای تان سخت بگیرم. باید روزی ده بار این اتاق را تمیز کنی. باید آدم شوی. باید به آن جایی بررسی که سرگرد راضی شود. **هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هه هار.** می دانی سرباز، نباید بگذارم راست راست بیایید و بروید. این جا که خانه خاله نیست. مگر خودم می روم؟ خودم کجا بروم سرباز؟ اگر آدم بودی دو روزی می رفتم، اما نیستی. آدم نیستی سرباز. باید آدمت کنم. باید آدمت کنم سرباز. باید آن قدر کلاغ پر بروی که دیگر قارقار کنی. **خبردار بایست سرباز. خبردار!**

*

سرباز خبردار می ایستد.

هک هو هه هار. هک هو هه هار. هک هو هه هار.

گروهبان: این جا کجاست سرباز؟

سرباز: پادگان قربان.

گ: نگو قربان!

س: سرگروهبان.

گ: پادگان برای چیست سرباز؟

س: ارتش سرگروهبان.

گ: ارتش یعنی چه سرباز؟

س: یعنی جنگ سرگروهبان.

گ: جنگ نه سرباز؛ دانشگاه آدم‌سازی.

س: بله قربان.

گ: زهرمار و قربان.

س: بله سرگروهبان.

گ: آدمت می‌کنم سرباز.

س: بله سرگروهبان.

گ: تو این‌جا چه می‌کنی سرباز؟

س: خدمت.

گ: خدمت نه سرباز. آمده‌ای آدم بشوی.

س: بله سرگروهبان.

گ: دیر آمدی سرباز، دیر آمدی.

س: بله سرگروهبان.

گ: صبح چرا دیر آمدی؟

س: گرفتار بودم سرگروهبان.

گ: گرفتار چه بودی آش خور؟

س: زخم مرده است.

گ: سربازی نیامده، بی خود کردی زن گرفتی.

س: بله سرگروهبان.

گ: چرا دیر آمدی خدمت سرباز؟

س: بله سرگروهبان.

گ: می گویم چرا دیر آمدی؟

س: جنگ بود سرگروهبان.

گ: مگر برای من جنگ نبود سرباز؟

س: بود سرگروهبان.

گ: پس کجا بودی سرباز؟

س: خانه بودم سرگروهبان.

گ: توی جنگ آدم خانه می ماند سرباز؟

س: می ترسیدم سرگروهبان.

گ: می ترسیدی؟

سرباز خاموش می ماند.

گ: از جنگ می ترسیدی سرباز؟

سرباز سر پایین می اندازد.

گ: چرا پس من نمی ترسیدم؟

سرباز خاموش و سر به زیر می ماند.

گروهبان دست هایش را به کمر می زند.

می دانی سرباز، سرگرد به من می گوید بخت با ماست که جنگی در کار نیست وگرنه همه مان واداده بودیم. می آید و می روید. ارتش که هیچ، دنیا هم به تخم تان نیست. همه چیز را بازی گرفته اید. راست می گوید. اما برای من این طور نیست سرباز. این آمد و رفت های شما برای من دست کمی از جنگ ندارد. از صبح تا شب باید با شما سر و کله بزنم. از مرگ می گوید و از مرگ. هر کدام تان که می رسید با خود خبر مرگ دارید. دردتان بگیرد. بمیرید همه تان، این دیگر چه کاری است، ها؟ جنگ هم نباشد شما مرگ و میر دارید. زنت مرده بود سرباز؟ خیلی بد است. من زن ندارم، اما باید سخت باشد سرباز. مادرت هم مرده است؟ نه

یکی دیگر بود. آمد گفت که مادرش مرده است. من که مادر نداشته‌ام. اما باید سخت باشد. چند روز پیش هم یکی بی پدر شد. پدرش مرد. راستش من که پدر نداشته‌ام اما باید سخت باشد. مرگ سخت است سرباز. نمی دانم چرا سرگرد این‌ها را نمی داند. خب چون این جا ارتش است سرباز.

گروهبان دور اتاق چرخی می زند. سیگاری روشن می کند. می گوید:

سرگرد می گوید که به زودی سرهنگ خواهد آمد. می گوید او بیش از اندازه سخت گیر است. باید مشق کنیم تا روزی که او می آید بتوانیم درست رژه برویم. می دانی چه می شود که آدم درجه سرهنگی می گیرد؟ باید خیلی خدمت کنی تا سرهنگ بشوی. باید زیاد داغ دیده باشی. سرگرد می گوید او بدخلق است؛ از این جا ناراضی است؛ از تو هم راضی نیست؛ تو ای سرباز. سرهنگ هم می داند تو چه گندی هستی. او سخت گیر است. می آید تا در مقابلش رژه برویم. باید هماهنگ باشیم. تا به حال رژه رفته‌ای سرباز؟ نه، نرفته‌ای. باید رژه بروی آش خور. جنگ باشد یا نباشد باید رژه رفت؛ آن هم درست و هماهنگ. پاها باید هماهنگ بالا برود و هماهنگ پایین بیاید. باید طبل بزرگ زیر پای چپ باشد. نگاه‌ها هم باید به یک سو باشد؛ به سوی سرهنگ سرباز. سرگرد می گوید اگر وقت رژه طبل بزرگ زیر پای چپ مان نباشد دمار از روزگارمان در می آورد. می شنوی چه می گویم؟ می فهمی این یعنی چه؟

ها؟ می فهمی یا نه سرباز؟ تو چرا نمی فهمی سرباز؟ ها؟ چرا نمی فهمی؟

پائیز ۱۳۸۴

آدامس

نزدیک ظهر بود که رسیدیم اصفهان. اتوبوس گوشه میدانی نگه داشت تا مسافرها پیاده شوند؛ کمی بعد راه افتاد؛ چند خیابان دیگر را پشت سر گذاشت و به گاراژ رسید؛ دورتادور گاراژ را چرخید و کناری ایستاد. راننده ترمزدستی را بالا کشید و از شاگردش خواست به آب و روغن نگاهی بیندازد؛ بعد در آینه به سعید نگاهی انداخت و گفت: «بینم کی به کی یه.»

سعید گفت: «سید، یکی مثل خودت باشه.»

سید از روی صندلیش بلند شده بود و داشت به ما نگاه می کرد؛ سرش را تکان داد و پیاده شد. سعید رو برگرداند و به من گفت: «شب که برسیم باید فردا اول وقت آب شون کنیم و دوباره برگردیم.»

گفتم: «تا این جا که شانس آوردیم.»

سعید سیگاری گیراند و به بیرون خیره شد. رد نگاهش می رفت تا گوشه گاراژ؛ چند شاگرد شوfer از سر و کول هم بالا می رفتند. یکی شلنگ آب را گرفته بود روی شان. ظهر گرم تابستان بود و خورشید راست می تابید. سعید گفت: «باید فردا بعد از ظهر سر و ته کنیم.»

«بذار برسیم.»

«می‌رسیم.»

«می‌گن قم گیره.»

نُچی کرد و گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

پیش از این ایست بازرسی‌های حاجی‌آباد و نائین بدجوری نگران‌مان کرده بود، اما هر دو را گذرانده بودیم بدون این که دردسری برای‌مان پیش بیاید و حالا رسیده بودیم این‌جا. اما شنیده بودیم که قم از هر دو سخت‌تر است.

سعید گفت: «با ماشین اصفهان کاری ندارن.»

سید برگشت. یکی هم کنارش بود.

«تیمور ساعت دو راه می‌افته.»

تیمور گفت: «چن تاس؟»

سعید گفت: «پنجاه تا» و گفت که بسته‌هایش کوچک است.

«کجا جا بدم؟»

چیزی نگفتیم. مرد جاافتاده‌ای بود با قد کوتاه و موهای جوگندمی. دکمه‌های پیراهنش یکی در میان باز بود. دود را از گوشه لبش بیرون داد

و گفت: «گرفتن مون چی؟»

وقتی حرف می زد چند چین روی پیشانیش پیدا می شد. نگاهی به سید انداخت. زیر لب «نُچی» گفت.

سید گفت: «از خودمون.»

«یکی دوتا که نیس.»

«یه کاری بکن براشون.»

«می گیرن مون.»

از اتوبوس پیاده شد، ماهم دنبالش. سید پرسید: «خب چه کار می کنی؟»

گفت: «می گم بهمن جابه جا کنه. کرایه اشم بسته ای دوهزار تومنه.» به سعید خیره شد.

سعید گفت: «چه خبره؟»

سید چیزی نگفت. خودش از بندر تا این جا بسته ای هزار تومان گرفته بود.

تیمور ایستاد و رو برگرداند، ته سیگارش را پرت کرد و پرسید: «بگم جابه جا کنه یا نه؟»

تا این جا خیلی خرج کرده بودیم و شاید چیزی دست خودمان را

نمی گرفت. سعید شروع کرد به چانه زدن، اما فایده‌ای نداشت. گفت: «کرایه خودتون هم هس.» و چشم در چشم سعید دوخت. از آن بُریده‌ها بود. سعید به من نگاه کرد، پوزخندی زد و از کیف کمربندش پول را درآورد و گذاشت کف دست تیمور. از سید خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت اتوبوس تیمور.

شاگردش داخل اتوبوس داشت شیشه‌ها را دستمال می کشید. تیمور، بهمین صدایش می زد. گفت: «پنجاه تا بسته از ماشین سید بردار بیار بذار زیر صندلی.» بهمین گوش که می داد نگاهش به ما بود. تیمور خم شد و زیر صندلی‌ها را نگاهی انداخت؛ گفت: «زیر هر صندلی یکی دوتا بذار.» دوباره گفت: «بده برن تو. بچسبه به بدنه.» بهمین سر تکان داد و دستمال را دور دستش پیچاند. او هم تا ته اتوبوس رفت و آمد و همین طوری نگاهی به زیر صندلی‌ها انداخت. از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت ماشین سید که تیمور صدایش کرد؛ چند سفارش کرد و گفت که می رود ناهار و زود برمی گردد. بعد رو به ما کرد و گفت: «ساعت دو حرکت می کنیم.»

از گاراژ زدیم بیرون تا چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

از سعید پرسیدم: «چیزی تهش می مونه برامون؟»

گفت: «باید زود سوار کار بشیم.»

در همان اولین اغذیه‌فروشی سفارش ساندویچ دادیم. بدجوری گرسنه بودیم و خسته. چند روزی بود که خواب و خوارک‌مان به هم ریخته بود. شبانه راهی بندر شده بودیم و صبح که رسیده بودیم از همان مسافربری یک‌راست رفته بودیم بازار ایوزی‌ها. جایی نزدیک بازار سیگارفروش‌ها جاور را پیدا کرده بودیم. نمی‌شناختیمش. نشانش را حجت داده بود؛ پسر سبزه‌ای که خال سیاهی در چشم راست دارد. تکیه داده بود به دیوار و این سو و آن سو را می‌پایید. پرسید: «تازه کارید؟» و پیش از آن که چیزی بگوییم، خودش گفت که دلش می‌خواهد برای رفقای حجت سنگ تمام بگذارد. کمی این دست و آن دست کرد و از جیبش ماشین حساب بیرون آورد؛ چند ضرب و تقسیم، و بعد ماشین حساب را گرفت جلو چشم‌مان. پرسید: «این قده پول دارین؟»

بیشتر از آن هم داشتیم. دست دراز کرد تا پول‌ها را بگیرد.

گفت: «ساعت دو، مسیر فرودگاه. برین سید رو پیدا کنین. دو را می‌افته، می‌ره اصفهان. من سر راه‌تون وایسام؛ بعد از پمپ بنزین. خودش می‌دونه.»

سعید گفت: «چی برامون می‌آری؟»

جاور گفت: «آدامس. پنجاه تا بسته آدامس.»

سعید گفت: «تهش چقد می‌مونه؟»

گفت که درست نمی‌داند؛ مثل سیگار نیست که حساب و کتابش روشن باشد. گفت: «بازارش خوبه.» و باز گفت: «از عطر و ادکلن و اسباب‌بازی بهتره». این را گفت و دوباره پول خواست.

دودل بودیم. حجت می‌شناختش که ما را فرستاده بود پیشش. خودش با همین چتربازی مغازه ستارخان را خریده بود. باید از جایی شروع می‌کردیم. پول را که دادیم، باز گفت: «مسیر فرودگاه. ماشین سید.»

گفت که ماشین سید ماشین چتربازهاست و تمام ایست بازرسی‌ها را رد می‌کند. گفت که باید برویم اصفهان و از آنجا راهی تهران شویم. گفت که اگر ماشین بندر به بازرسی قم برسد تمام سوراخ سمبه‌ها را می‌گردند تا چیزی پیدا کنند.

ناهار که خوردیم برگشتیم گاراژ. بهمن بسته‌ها را جاساز کرده بود و داشت پرده‌ها را مرتب می‌کرد.

نزدیک ساعت دو که شد سر و صدای تیمور به گوش رسید؛ بهمن را صدا می‌زد. در اتوبوس باز شد و آمد بالا. خم شد و همین‌طور که زیر صندلی‌ها را نگاه می‌کرد ماشین را یک بار سر و ته کرد، بعد نشست پشت فرمان و ماشین را روشن کرد. بهمن پرید پایین تا فرمان بدهد؛ در آینه نگاهی به ما انداخت و لبخندی زد. بعد اتوبوس دورتادور گاراژ چرخید و بیرون رفت؛ چند خیابان را پشت سر گذاشت تا رسید به مسافربری. مسافرها یکی یکی سوار شدند. ساعت دو گذشته بود که پر شد و بعد از

چند خیابان و میدان راه افتاد سمت تهران.

صندلی ما درست پشت سر راننده بود. هوا گرم بود و بادی که از لای پنجره تو می آمد زیاد خنک مان نمی کرد. تو جاده بودیم که سعید شروع کرد به چرت زدن؛ خم می شد و می افتاد روی من. بلند شدم رفتم کنار شاگرد روی یخدان نشستم. تیمور و بهمن هر دو سری تکان دادند. پاکت سیگار را گرفتم سمت شان؛ برداشتند. تیمور گذاشت پشت گوشش و بهمن انداخت توی جیب. بهمن پاکت تخمه را سر داد نزدیک من و با سر اشاره کرد. سیگاری روشن کردم و به روبه‌رو خیره شدم. این چند روز زیاد پیش آمده بود که چنین چشم‌اندازی را ببینم: جاده پیش رو بود با پیچ و تاب و بالا و پایین‌های تند، و سرابی در پس و پیش هر پیچ و تاب که می آمد و می رفت. برای کشیدن سیگار می آمدیم کنار دست راننده یا شاگردش.

همین‌طور به روبه‌رو نگاه می کردیم که یکی از مسافرها دست گذاشت روی شانه بهمن. لیوانی آب برای بچه‌اش می خواست. بهمن غرغر کرد و خواست مرد سر جایش برود. بعد پارچ آب و لیوان را برداشت و رفت تا برای همه مسافرها آب بگرداند. غرغرکنان رفت. خندیدم و به راننده نگاه کردم. او هم خندید و سر تکان داد. گفت: «آدم بشو نیس.» و در آینه به مسافرها نگاه کرد. چیزی نگفتم. نشستم روی صندلی شاگرد.

تیمور گفت: «سید رو از کجا می شناسی؟»

گفتم: «همین طوری.»

گفت: «چتربازین؟»

گفتم که نمی دانم!

به آینه نگاه می کرد.

گفت: «بارتون چیه؟»

گفتم: «خنده داره.»

خندید. مکث کرد.

گفتم: «آدامسه.»

گفت: «آدامس؟» و نگاهی به من انداخت.

«آره، آدامس.»

لب ورچید و باز خیره به آینه شد.

«باور نمی کنی؟»

شانه بالا انداخت.

«بازارش خوبه؟»

«می گن خوبه.»

«تازه کارین؟»

«یه جورایی.»

تازه کار بودیم. من و سعید هم خدمتی بودیم و چند ماه پیش خدمت‌مان تمام شده بود. این چند ماه را زده بودیم به این‌در و آن‌در تا آخر سر کمی پول جور کرده بودیم و می‌خواستیم یکی دو ساله پول یک مغازه را از دلش بیرون بکشیم، که حجت این راه را نشان‌مان داده بود. یک چیزهایی از این حرف‌ها را به تیمور گفتم. سری تکان داد اما چیزی نگفت. حواسش به آینه بود. انگار در آینه کسی را نگاه می‌کرد. بعد با یکی در همان آینه حرف زد؛ بهمن بود؛ سرش را بردم گوش تیمور. تیمور در آینه به مسافرها نگاه کرد؛ پرسید: «کجا نشسته؟»

«ردیف پنج و شش از آخر.»

«چند نفرن؟»

«دو ردیف رو گرفتن. با زن و بچه.»

«عینکيه؟»

«آره، همون عینکيه.»

بعد باز چیزی از بهمن پرسید. بهمن جوابش را داد. تیمور باز در آینه خیره شد. گفت: «گه خورده.»

بهمن شانه بالا انداخت. پارچ آب را جابه‌جا کرد و نشست روی یخدان. خواستم بلند شوم که نگذاشت.

تیمور دوباره در آینه نگاه کرد و گفت: «بالگد می‌ندازمش بیرون.»

بهمن پرسید: «بارتون چیه؟»

تیمور گفت: «هیچی.»

به هر دو خیره شده بودم. تیمور باز گفت: «دماغش و بگیری می‌میره ها.»

گفتم: «چیزی شده؟»

بهمن باز پرسید: «بارتون چیه؟»

گفتم: «آدامس.»

تیمور خندید. گفت: «به اون چه مربوطه.»

بهمن پرسید: «آدامس؟»

گفتم: «آدامس» و پرسیدم: «چیزی شده؟»

تیمور سری بالا انداخت. گفت: «نگران نباش.»

بهمن پرسید: «عکس داره؟»

نمی‌دانستم.

بهمن باز گفت: «به عکس گیر می دن.»

تیمور گفت: «ولش کن.»

باز پرسیدم که چیزی شده است؟

تیمور گفت: «نه.»

بهمن گفت: «یکی از مسافرا پيله کرده به بسته‌ها.»

تیمور گفت: «گه خورده.»

«چی می گه؟»

«می گه جای پای ما رو گرفته.»

«یه لگد بزنی در کونش بگی هرّی.»

«می گه قاچاق می کنین.»

تیمور سر بالا انداخت و لب چروکاند. گفت: «ولش کن.» دوباره در آینه نگاه کرد. باز گفت: «ولش کن.»

بهمن شانه بالا انداخت. چیزهایی زیر لب گفت که نمی شد فهمید. دست دراز کرد و از پاکت مшти تخمه برداشت و شروع کرد به شکستن. خواستم چیزی پرسم که نپرسیدم. این یکی دو روزه مگسی مگسی گذشته بود؛ از همان اول که سوار ماشین سید شده بودیم؛ گفته بود:

«بارتون کجاس؟» گفته بودیم: «مسیر فرودگاه، بعد پمپ بنزین.» گفته بوده که بدترین جاست؛ در دید همه است. جاور خواسته بود آن جا باشیم. آن جا که رسیدیم همگی دست به دست دادیم تا بسته‌ها را بگذاریم روی سقف. همه‌اش نگران بودیم که مأموری بیاید. پس از آن هم رسیده بودیم به حاجی آباد. هوا تاریک شده بود. سید یکی از سربازها را کشانده بود پشت ماشین و از آن جا با هم رفته بودند بالا. روی سقف چیزی نبود. آن جا را هم رد کرده بودیم. نائین سخت بود؛ طرف دیر کنار آمد؛ بدبختی کشیدیم تا نرم شد. این را سید گفته بود. لابه‌لای این ایست بازرسی‌ها هم یکی دو ایست کوچک بود؛ سید همه را گذرانده بود. حالا سخت‌ترینش مانده بود. تیمور بود با این اخلاق گندش که باید از گلوگاه قم می‌گذراندمان، آن هم با این مسافری که خط و نشان کشیده بود و بسته‌هایی که زیر پای همه مسافرها بود. کم کم داشتیم به سه‌راه سلفچگان می‌رسیدیم. پشت سر را نگاه کردم. سعید بیدار شده بود؛ خواب آلود به بیرون نگاه می‌کرد. بلند شدم بروم سر جایم. تیمور گفت: «نگران نباش.» نگاهی به مسافرها انداختم. نگاهم رفت سمت همان ردیف‌هایی که بهمن گفته بود؛ دیدمش، همان مرد عینکی را. رفتم کنار سعید سر جای خودم نشستم. گفتم: «خوب خوابیدی ها.»

سر تکان داد؛ هنوز خواب آلود بود.

«چه خبر؟»

«یه درد سر تازه.»

«چی شده؟»

گفتم: «یکی از مسافرا صداش در اومده.»

چیزی نگفت. همین طور ساکت به من خیره بود. ماجرای را که پیش آمده بود برایش تعریف کردم. تا آخرش گوش داد؛ گفت: «هیچ کاری نمی تونه بکنه.»

گفتم: «چرا؟»

چیزی نگفت و فقط سر تکان داد و دوباره به بیرون نگاه دوخت.

به سه راه سلفچگان که رسیدیم تیمور کنار یک قهوه خانه نگهداشت و با صدای بلند گفت که ده دقیقه توقف خواهد داشت. مسافرها یکی یکی پیاده شدند و ده پانزده دقیقه بعد دوباره سوار شدند. من و سعید آخرین مسافرهای بودیم که سوار شدیم. وقتی سوار می شدیم به مسافرها نگاه کردم؛ همه نشسته بودند سر جای شان. بهمین پایین مانده بود تا به راننده فرمان بدهد. تیمور داد زد. بهمین گفت: «بیا بیا بیا»؛ بعد گفت: «خب خب» و این بار گفت: «برو برو». پرید بالا و در اتوبوس را بست. به مسافرها نگاه انداخت. داد زد: «کسی خالی نداره؟» از کسی صدایی نشنید. به تیمور گفت: «همه هستن.» تیمور به چپ و راست نگاه کرد، دنده را جا زد، پایش را گذاشت روی گاز و حرکت کرد. کمی بعد توی

جاده بودیم و می رفتیم.

تابلوی «قم» سمت راست را که دیدم به سعید گفتم: «این رو رد می کردیم خیال مون راحت می شد.»

«پول دادیم که رد کنیم.»

راست می گفت. تا به حال همه را پشت سر گذاشته بودیم، اما به هر حال خیال مان چندان راحت نبود؛ دست کم خیال من؛ از همان اول تا حالا؛ برای این بسته های آدامس.

یکی از بسته های زیر پای مان را برداشتم و باز کردم. سعید نگاه کرد؛ چیزی نگفت. داخلش بسته های کوچک تری بود. یکی از آن ها را بیرون آوردم. سعید همین طور نگاه می کرد. در بسته را باز کردم: آدامس های پیچیده در کاغذهای رنگارنگ؛ سرخابی، آبی، زرد و سبز. برای سعید گرفتم؛ یکی برداشت. یکی هم خودم برداشتم. باز کردم و شروع کردم به جویدن. عطر و طعم دلچسبی داشت. دور آدامس عکس بود. عکسش را باز کردم: بچگانه بود؛ یک دختر موطلائی کنار یک سطل زباله ایستاده بود. سطل پر از زباله بود. کنار سطل چند تکه استخوان و چند قوطی خالی افتاده بود. دختر بچه دودستی یک قلب قرمز رنگ را گرفته بود و داشت آن را از سطل بیرون می کشید. عکس سعید هم همان طور بود. همان دو نفر بودند - دختر و پسر - که روی جاده سوار دوچرخه شده بودند. عکس ها بچگانه بود.

بلند شدم و بسته را برای راننده و شاگردش گرفتم؛ هر دو برداشتند. بعد برگشتم و از همان ردیف اول یکی یکی برای مسافرها گرفتم. جا خورده بودند؛ اول بر نمی داشتند. بعد برداشتند، با خنده و شوخی. از مسافرهایی که بچه داشتند می خواستم بیشتر بردارند. بسته اول تمام شد. بسته دوم را باز کردم و مسافر به مسافر ادامه دادم تا به آن مسافر عینکی رسیدم. همه شان برداشتند - بزرگ و کوچک. خودش هم برداشت. تا آخر اتوبوس رفتم. کسی نبود که دست مرا رد کند. صندلی به صندلی برگشتم. چشمم به مسافرها بود: داشتند آدامس می جویدند؛ بچه ها باد می کردند و می ترکاندند. می توانستم عکس ها را در دست شان بینم. عکس ها همه بچگانه بود و رنگی. دو سه تا از عکس ها هم افتاده بود کف ماشین. آن ها را برداشتم و همین طور ردیف به ردیف برگشتم تا رسیدم سر جای خودم. دوباره برای راننده و شاگردش گرفتم؛ دستم را رد نکردند. بعد نشستم سر جایم. بسته دوم هم داشت تمام می شد. سعید دفترش را گذاشته بود روی پایش و داشت حساب کتاب می کرد. گفت: «همین دو بسته سودش بود.»

چیزی نگفتم.

به عکس هایی که در دستم بود نگاه کردم. در همه عکس ها همان دختر بود و همان پسر. بالا، گوشه راست عکس هم دو قلب قرمز رنگ روی هم افتاده بود. سربرگرداندم تا به مسافرها نگاه کنم؛ باد از شیشه می وزید

و پرده‌ها پیچ و تاب می‌خورد. کف ماشین، این جا و آن جا، چند کاغذ رنگی افتاده بود. از همان ته اتوبوس همه مسافرها را یکی یکی نگاه کردم: خواب و بیدار بودند؛ نمی‌شد فهمید آدامس می‌جویند یا نه. چند نفری هم نگاه‌شان به نگاهم افتاد: نگاه‌شان خالی بود. همین‌طور پیش آمدم تا رسیدم به سعید: سرش به کار خودش گرم بود؛ داشت آدامس می‌جوید. بعد رو برگرداندم به سمت راننده و شاگردش. چشمم به روبه‌رو افتاد: جاده بود - با همان سراب‌های گاه و بی‌گاهش - که کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد؛ داشت کم‌کم به گلوگاه می‌رسید و ما با چهل و هشت بسته آدامس، به هر قیمتی که شده باید از آخرین ایست بازرسی هم می‌گذشتیم و آدامس‌ها را به تهران می‌رساندیم.

بازنویسی پائیز ۱۳۹۰

آقای ایرانی کجاست؟

به همین سادگی آقای ایرانی نیست می شود.

مرد ژولیده‌ای پتویی دور خود می‌پیچد و در یکی از اتاق‌های اداره بیمه منطقه سی و هشت تهران پشت به پره‌های شوفاژ، سرش را روی انبوهی از پوشه‌های آبی می‌گذارد و می‌خوابد و هر از چند گاهی که به این سو و آن سو می‌چرخد چشم‌هایش را باز می‌کند و خیره می‌شود به سایه‌های جنبنده‌ای که از زیر در اتاق پیداست. راهرو اداره پر رفت و آمد است و پر صدا. بالای سر این مرد پنجره کوچکی است که به کوچه‌ای بن‌بست و باریک باز می‌شود. شیشه کثیف است و روی لبه بیرونی پنجره یک قُمری لانه کرده. اتاق چندان روشن نیست؛ دیوارها رنگ و رو رفته و کف اتاق گرد و خاک نشسته. روی تابلویی که در سینه یکی از دیوارهای اتاق است نوشته شده «حق همیشه با شماست». در دو گوشه اتاق دو میز است که روی آن‌ها پر است از پوشه‌های آبی‌رنگ. در کنار یکی از این میزها دو مبل و یک میز چوبی گذاشته‌اند. روی یکی از مبل‌ها آبدارچی اداره در حال چرت‌زدن است و روی آن دیگری مرد میان‌سالی که پوشه آبی‌رنگی در دست دارد نشسته است. مرد خواب و بیدار است. هر از چند گاهی که صدایی می‌شنود به خود می‌آید و سرش را به این سو و آن سو

می چرخاند تا نگاهش می ماند روی میز آقای ایرانی. می گوید: «با من بودید؟» و چون جوابی نمی شنود دوباره وامی رود و کم کم چشم هایش سنگین می شود و به همان حالت خواب و بیدار برمی گردد. بر بالای هر دو میز نام کارمندان نوشته شده: «یوسف ایرانی» و «منوچهر پژنگ».

در اتاق بسته است.

«خدایا یکی رو بکش ارش رو برسون به ما.»

«خدایا برسون یه کامیون دلار.»

«پول و پله‌ای برسه حالا دلار باشه یا تومن.»

«جایزه مایزه‌ای چیزی به اسم مون دربیار.»

«همه‌اش قسط! همه‌اش قسط! همه‌اش قسط!»

«قسط قسط قسط!»

«یه آب باریکه‌ای فقط.»

«خشک نشه خوبه.»

«چیزی نمی‌خوای؟»

«گردو داری؟»

یکی دو گردو پوست‌نشد از پشت میز آقای پژنگ پرتاب می‌شود به

پشت میز آقای ایرانی و کمی بعد از پشت میز آقای صدای کوبیدن مشت روی میز به گوش می‌رسد.

چرت آبدارچی پاره می‌شود. سینی چای را دست می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌رود. مرد میان‌سال تکان می‌خورد. چشم‌هایش که باز می‌شود دو چشم بی‌فروغ را می‌بیند که از لای پتو به او خیره شده است. یک آن به خود می‌آید. گلو صاف می‌کند و به پوشه‌ها خیره می‌شود. می‌گوید: «با من بودید؟» و همین‌طور که به پوشه‌ها خیره است از جایش بلند می‌شود و یک قدم جلوتر می‌رود. حالا کله طاس آقای ایرانی با پیشانی بلند پر از دانه‌های عرق پیداست. مرد میان‌سال به آقای ایرانی نگاه می‌کند: «ببخشید آقا می‌خواستم...» دو چشم سبز شیشه‌ای در صورتی گرد و گوشتالو بدون پلک زدن به او خیره می‌شود: «چشم.»

دور لب‌های آقای ایرانی سفیدی چسبیده است. مرد کمر راست می‌کند و یک قدم به عقب برمی‌دارد و همان‌جا با سر خم کرده می‌ایستد.

آقای ایرانی می‌گوید: «بنشینید آقا. چند بار بگویم. چشم چشم چشم.»
مرد روی صندلی می‌نشیند. می‌گوید: «آخر می‌دانید چیست؟»

آقای ایرانی با صدای بلند می‌گوید: «بله می‌دانم.» باز می‌گوید: «بله می‌دانم.» کمی آرام‌تر می‌گوید: «می‌دانم.» خیلی آرام‌تر: «می‌بینید که بیکار نیستم.»

مرد سر برمی گرداند و به میز آقای پژنگ خیره می شود؛ روی آن سه برابر میز آقای ایرانی پوشه است. بعد به کف اتاق خیره می شود و نگاهش همین طور پیش می رود تا باز به دو چشم بی فروغی می افتد که از لای پتو پیدا است.

«دورکاری راه می افتاد خوب می شد.»

«راحت می شدیم.»

«رفت و آمد هم نمی کردیم.»

«پوشه ها رو می فرستادن در خونه مون.»

«پوشه چیه؟ همه چیز کامپوتری می شه.»

«یه دکمه می زنی کارها خودش انجام می شه.»

«خیلی خوب می شه.»

«مثل آدم کار می کنی.»

در اتاق باز می شود و آبدارچی با سینی چای تو می آید. روی هر میز استکانی چای می گذارد. استکانی هم کنار مرد ژولیده می گذارد روی زمین. بعد سینی را با دو استکان چای می گذارد روی میز چوبی و خودش هم می نشیند روی همان مبلی که نشسته بود و یک قند می اندازد توی دهانش و از جیبش یک نعلبکی درآورده، چایش را در آن می ریزد

و فوت می کند و هورت می کشد و باز فوت می کند و هورت می کشد تا چایش تمام می شود و نعلبکی را با گوشه آستینش خشک می کند و دوباره توی جیبش می گذارد. حالا سرش را خم می کند و چشم هایش را می بندد.

تا چشم های او بسته می شود مرد پتوییچ از زیر پتو بیرون می آید. نگاهی به این سو و آن سو می اندازد؛ این دو مرد در خوابند و آن دو ناپیدا. از جیبش حبه قندی درمی آورد و استکان چای به دست، پشت به دیوار چمباتمه می زند و چایش را یک نفس هورت می کشد. بعد استکانش را سروته روی زمین می گذارد و گوشه پنجره را باز می کند و ته سیگاری را از جیبش درآورده، روشنش می کند. آرام آرام کام می گیرد و دودش را از لای پنجره بیرون می فرستد. دود تیز و بدبویی پیچ و تاب می خورد و از لای پنجره بیرون می رود.

آقای ایرانی سرفه می کند. آقای پژنگ سرفه می کند. آبدارچی سرفه می کند. مرد میان سال هم سرفه می کند. مرد ژولیده ته سیگارش را له می کند و می اندازد توی جیبش. پنجره را می بندد و این بار پوشه ها را سمت دیگر پره ها می گذارد و دوباره پتو را دور خود پیچیده، دراز می کشد.

یک بار دیگر هر چهار نفر سرفه می کنند.

در اتاق باز می شود و پیرمردی پوشه به دست تو می آید. نگاهی به

دورتادور اتاق می اندازد و به سوی میز آقای ایرانی می آید. فقط طاسی سر آقای ایرانی از پشت پوشه های آبی رنگ دیده می شود. نگاه دوباره ای به دورتادور اتاق می اندازد. مرد پتوییچ را که می بیند جا می خورد. خودش را جمع و جور می کند و به آرامی می گوید: «بیخشید». کسی چیزی نمی گوید. دوباره می گوید: «بیخشید». باز صدایی از کسی در نمی آید. یکی دوبار سرفه می کند و با صدایی بلندتر از قبل به آقای ایرانی می گوید: «آقا با شما هستم».

حالا همه به خود می آیند؛ آبدارچی استکان ها را جمع می کند و از اتاق بیرون می رود. مرد پتوییچ پشت به پره های شوفاژ داده و به روبه رو خیره است. مرد میان سال از خواب بیدار شده و به پیرمرد تازه وارد نگاه می کند که حالا چشمش به دو چشم سبزرنگ آقای ایرانی افتاده و نگاهش می کند.

«با آقای ایرانی کار دارم.»

«این جا اداره است پدر جان!»

«بیخشد می خواستم که...»

«آقای ایرانی نیست. مرخصی هستند.»

پیرمرد به نوشته بالای سر آقای ایرانی نگاه می کند. «آقای ایرانی مرخصی هستند؟»

آقای ایرانی می گوید: «یکی دو هفته دیگر می آیند.»

پیرمرد می گوید: «من باید چه کار کنم؟»

«یکی دو هفته دیگر بیااید. اگر نیامدند من خودم کارتتان را راه می اندازم.»

پیرمرد می گوید: «نمی شود...»

آقای ایرانی می گوید: «مگر نمی بینید؟»

پیرمرد چیزی نمی گوید. تشکر می کند و از اتاق بیرون می رود.

مرد میان سال می گوید: «چه آدم‌هایی پیدا می شوند؟» نُچ نُچ می کند و سرش را تکان می دهد.

صدایی از پشت پوشه‌ها می گوید: «روزگار بدی شده آقا.»

«از زیر کار درمی روند.»

«آدم را سر کار می گذارند.»

«کار را سخت کردند.»

«زندگی هم سخت شده.»

«نُچ نُچ همه گرفتارند.»

«هه‌هه‌هه بعضی‌ها گرفتارترند.»

«چند ماه است که هر روز می آیم این جا.»

«ما که جز این جا جایی ندارم.»

مرد آه بلندی می کشد.

آقای ایرانی می گوید: «من در خدمت شما هستم.»

مرد خوشحال می شود. بلند می شود و نزدیک میز آقای ایرانی می ایستد.

آقای ایرانی سر بلند می کند و او را می بیند که بالای سرش ایستاده است.

می گوید: «کمی اجازه بدهید.»

مرد میان سال می گوید: «عرض کنم خدمت شما...»

آقای ایرانی می گوید: «من خودم هزارتا کار دارم. مگر نمی بیند. اما به

شما گفتم که اگر ایشان نیابند کارتتان را انجام می دهم. نگران نباشید من

کارتان را انجام می دهم. اما شرط دارد!» سرش را دوباره بلند می کند.

صورت مرد؛ از بینی به بالا از روی پوشه‌ها پیداست. به مرد نگاه می کند.

مرد چهره‌اش آرام است.

می گوید: «من در خدمتت بفرمایید.»

آقای ایرانی دست‌هایش را به لبه میز می گیرد. اول صندلیش را به عقب هل

می دهد و سپس تلاش می کند تا سرپا بایستد. او خودش را به سختی بلند

می کند. شکم بزرگی دارد. هن هن نفس می کشد و تمام صورتش خیس

عرق می‌شود. کمی خودش را تکان می‌دهد و از پشت میز بیرون آمده، کنار میز کارش می‌ایستد. مرد خوب او را براندازی می‌کند؛ قد کوتاه، شکم بزرگ، کت و شلوار آبی کم‌رنگ، پیراهن سفید، کفش‌های مشکی و جوراب‌های چهارخانه تیره که از زیر شلوار پاچه‌تنگ و کوتاهش معلوم است. آقای ایرانی به پوشه‌هایی که روی میزش است تکیه می‌دهد.

مرد میان‌سال پوشه‌اش را می‌گیرد سمت آقای ایرانی.

آقای ایرانی می‌گوید: «بگذارید روی آن‌ها.»

مرد به پوشه‌ها نگاه می‌کند و پوشه‌اش را روی آن‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «بفرمایید شرطش چیست؟» و همین‌طور نگاه می‌کند.

آقای ایرانی می‌گوید: «فقط می‌خواهم بروید پشت میز من و چند دقیقه آن‌جا بنشینید. همین.»

مرد می‌خندد. آقای ایرانی می‌گوید: «بله همین.» و خودش را می‌کشد کنار تا راه برای او باز شود.

می‌گوید: «سه ماه است که هر روز می‌آید این‌جا. یک بار خودتان را جای ما بگذارید.»

مرد مردد است. می‌گوید: «خب چه کار باید بکنم.»

آقای ایرانی می‌گوید: «بروید روی صندلی من بنشینید و فکر کنید

می‌خواهید روی این پوشه‌ها کار کنید. همین.»

مرد میان‌سال از کنار آقای ایرانی رد می‌شود و می‌رود می‌نشیند روی صندلی او. روی میز درهم و برهم است. سر بلند می‌کند تا به آقای ایرانی نگاه کند اما نمی‌تواند او را ببیند. چون روی میز پر است از پوشه‌های آبی‌رنگ. سرش را پایین می‌اندازد و دوباره به روبه‌رو نگاه می‌کند. جز پوشه آبی‌رنگ چیزی نمی‌بیند. دست دراز می‌کند تا یکی از پوشه‌ها را بردارد، اما این کار را نمی‌کند. زیر لب می‌گوید: «به من چه.»

در باز و بسته می‌شود و کمی بعد آبدارچی یک استکان چای می‌گذارد روی میز و به او لبخند می‌زند. مرد هم لبخند می‌زند. سر می‌گرداند و درست و حسابی دور تا دور میز کار را نگاه می‌کند. بعد نگاهش می‌افتد به پشت سرش که آن‌جا روی دیوار در داخل قابی نوشته شده «یوسف ایرانی». رو برمی‌گرداند و روی صندلی ولو می‌شود. روی میز را نگاه می‌کند؛ پر است از پوشه‌های آبی‌رنگ. بخش کوچکی از میز خالی است. زیر شیشه میز یادداشت‌های کوتاه و بلندی نوشته شده است. مرد کتوشها را یکی‌یکی بازمی‌کند و چند جبه‌قند داخل یکی از آنها پیدا می‌کند و نم‌نم چایش را هورت می‌کشد.

در اتاق باز می‌شود و زنی با پوشه آبی در دست تو می‌آید. وقتی تابلو بالای سر آقای ایرانی را می‌بیند به میز نزدیک‌تر می‌شود. حالا موهای سیاه و سفید با پیشانی پرچروک آقای ایرانی پیدا است. زن نگاهش را دور

اتاق می گرداند و مرد ژولیده را می بیند که با زبانش دور لبش را لیس می زند. یک آن می ترسد. خودش را جمع و جور می کند و گام دیگری به سمت میز آقای ایرانی برمی دارد و به آرامی می گوید: «ببخشید آقای ایرانی؟»

وقتی نگاه آقای ایرانی به نگاه زن می افتد روی لب زن لبخند می نشیند. آقای ایرانی جا می خورد ولی تا بخواهد از روی صندلیش بلند شود زن می گوید: «هفته پیش آمدم رفته بودید مرخصی. همکارتان گفتند امروز بیایم.»

آقای ایرانی می گوید: «ببخشید با که کار دارید؟»
زن می گوید: «آقای ایرانی.»

آقای ایرانی می گوید: «ببخشید من آقای ایرانی نیستم.» و از روی صندلی بلند می شود تا آقای ایرانی را به زن نشان بدهد. اما هر چه سر می گرداند او را در اتاق نمی بیند.

زن می گوید: «شما آقای ایرانی نیستید؟»

به نوشته پشت سر او که روی دیوار است نگاه می کند و سپس زیرچشمی نگاهی به گوشه اتاق می اندازد و باز مرد ژولیده را می بیند که همچنان خیره به او لبه‌هایش را می لیسد و بعد سرش را بیشتر می گرداند تا میز آقای پژنگ را ببیند که پوشه‌های آبی رنگ روی آن تا نیمه اتاق بالا رفته

است. آبدارچی پیر اداره هم در کنار زن روی مبل به خواب رفته. زن دوباره با گوشه چشم مرد پتوییچ را نگاه می کند و باز با لبخندی به لب به آقای ایرانی می گوید: «بخشید آقای ایرانی نیستند؟»

آقای ایرانی همان طور که سرپا ایستاده است می گوید: «نه خیر ایشان نیستند.»

زن می گوید: «هنوز نیامده اند؟»

آقای ایرانی در همان حالت می گوید: «نمی دانم.»

زن می گوید: «شما گفتید چهارشنبه بیایم.»

«من نگفتم اما به هر حال نیامده اند.»

زن می گوید: «من باید چه کار کنم؟»

آقای ایرانی کمی مردد است. سرش را به این سو و آن سو می گرداند و می گوید: «هفته آینده سر بزنید.»

زن می گوید: «نمی توانم بیایم.»

آقای ایرانی به پوشه های روی میز اشاره می کند: «این همه کار.»

زن شروع می کند به هق هق کردن و از او خواهش می کند که کاری بکند. آبدارچی از صدای هق هق زن بیدار می شود و دستمالی از جیب درآورده، به او می دهد. بعد استکان ها را جمع می کند و از اتاق بیرون

می رود. زن که اشک هایش را پاک می کند نیم نگاهی به گوشه اتاق می اندازد. مرد پتویچ همچنان او را برانداز می کند.

زن می گوید: «باور کنید کار دارم.»

آقای ایرانی با تکان دادن سر نشان می دهد که باور کرده است. می گوید: «هفته آینده تشریف بیاورید اگر نیامده بودند من خودم به کار شما رسیدگی می کنم.»

زن می گوید: «نمی توانم.»

آقای ایرانی می گوید: «چرا می توانید.»

زن می گوید: «باور کنید نمی توانم.»

آقای ایرانی دوباره می گوید: «چرا می توانید.»

زن باز یک بار دیگر دورتادور اتاق را نگاه می کند. همه چیز همان طور است که بود. حالا دیگر هق هق نمی کند. می گوید: «هفته آینده؟»

آقای ایرانی: «بله. چهارشنبه. نگران نباشید اگر نیامدند من خودم کارتان را انجام می دهم.»

زن پوشه اش را در دست لوله می کند و از اتاق بیرون می رود.

در اتاق که بسته می شود آقای ایرانی یک بار دیگر دورتادور خودش را نگاه می کند. اما جز خودش و آقای منوچهر پژنگ که باید پشت آن

پوشه‌های آبی‌رنگ باشد و مرد پتوییچ، کسی در اتاق نیست. به همین سادگی آقای ایرانی نیست می‌شود و مرد ژولیده پتوییچ که در ابتدا پشت به پره‌های شوفاژ سرش را روی انبوهی از پوشه‌های آبی گذاشته و خوابیده بود و هر از چند گاهی که به این سو و آن سو می‌چرخید چشم‌هایش را باز می‌کرد و خیره می‌شد به سایه‌های جنبنده‌ای که از زیر در اتاق پیدا بود، حالا چمباتمه زده بالب و لوجه آویزان به در بسته خیره شده است.

بازنویسی زمستان ۱۳۹۰

می خواهد چیزی به من بگوید

از همان روزی که پدرزنم مُرد سر و کله جمشیدخان پیدا شد و تا جایی که من می دانم دیگر مادرزنم را ترک نکرد. او پسردایی مادرزنم است. در طول ده سالی که من داماد آن‌ها بودم سه یا چهار بار بیشتر او را ندیده بودم. اما وقتی پدرزنم مرد خیلی سریع خودش را رساند و درست از همان وقتی که پایش را به خانه گذاشت بیشتر کارها را دست گرفت؛ از چاپ آگهی فوت گرفته تا چگونگی پذیرایی از مهمان‌ها، چه در خانه و چه در بیرون از خانه، و همچنین سر و سامان دادن به مراسم خاک سپاری و مراسم شب سه و هفت. در همه آن‌ها پا پیش گذاشت و به ما کمک کرد و تا آن جا پیش رفت که نگهداشتن جنازه پدرزنم را برای همان یک شب در خانه صلاح ندانست.

پدرزنم خیلی ناگهانی مرد؛ شب یلدا که برای سی و سومین سالگرد ازدواجش با مادرزنم جشن گرفته بود شاد و شنگول دیدیمش. اما چند ساعت بعد، صبح جمعه، که اولین روز زمستان بود، درست ساعت هشت صبح مرد.

نزدیک ظهر بود و با سردرد از خواب بیدار شده بودم و داشتم در آشپزخانه لیوان آب را سرمی کشیدم که گوشیم لرزید؛ برادرزنم سعید بود. صدایش

لرزش داشت. بدون حرف دیگری گفت: «پدر مرد» و از من خواست هر چه زودتر با سمانه به آن جا برویم. گفت که هر چه زودتر. باور کردن خبر مرگ پدرزنم آن هم چند ساعت بعد از این که او را دیده بودم سخت بود. هم خواب آلود بودم هم کمی گیج شده بودم و نمی دانستم چطور باید این را به سمانه بگویم.

سمانه خواب و بیدار دراز کشیده بود. گفت: «کیه اول صبح؟»

به اتاق رفتم. گفتم که سعید بود. «می گه بریم اون جا.»

«بریم که چی بشه؟»

اول گفتم: «هیچی» و کمی مکث کردم و باز گفتم که حال پدرش خوب نیست.

سمانه گفت که زیاد خورده است. راست می گفت. همه زیاده روی کرده بودیم. اما سعید چیز دیگری گفته بود. مانده بودم که چه بگویم.

«حال پدرت خوب نیست.»

برای بار دوم که این را شنید از زیر پتو بیرون آمد و به من نگاه کرد. دور چشم هایش کبود بود. گفت: «چی می گی؟»

شانه بالا انداختم. روی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد. پرده را کمی کنار کشیدم. اتاق روشن شد. صورتش پف کرده بود. گفت:

«چی می گی؟»

«حال پدرت خوب نیست.»

«زیاد خورده.»

گفتم که نه و گفتم که مثل این که کار از این حرف ها گذشته است. چون برادرش زنگ زده و خواسته خیلی زود به آنجا برویم.

به پذیرایی رفت و وقتی به اتاق برمی گشت گوشی تلفن را به دست گرفته بود و داشت با یکی حرف می زد. خوش و بش کرده بود و داشت از شب پیش می گفت و دست آخر حال پدرش را پرسید. حرفش تمام شد. فقط گفت: «شاید.» خداحافظی کرد و به من خیره شد. گوشی را در دستش بازی می داد.

«کی بود؟»

«المیرا.»

«از پدرت چه خبر؟»

«خوابیده.»

«خوابیده؟»

گوشی را از دستش گرفتم تا به همراه برادرزمنم زنگ بزنم.

گفت: «الو.» و تا خواستم چیز دیگری بگویم گفت: «نمی دونم.» و خواست که زودتر خودمان را به آن جا برسانیم و تلفن را قطع کرد. سمانه نگاهم کرد.

گفتم: «جواب نداد.»

نگران شد. احساس می کرد که صدای المیرا هم کمی لرزش داشت. گوشی را برداشت و همراه برادرش را گرفت. زنگ می خورد اما کسی جواب نمی داد. من را نگاه کرد. شانه بالا انداختم. دوباره شماره برادرش را گرفت. این بار در دسترس نبود. باز به من نگاه کرد و دوباره شماره را گرفت. همراهش خاموش بود انگار. یک آن از این رو به آن رو شد. لباس پوشیدیم و خودمان را به خانه پدرزنم رساندیم.

در آسانسور که باز شد سعید روبه روی مان ایستاده بود. سمانه را بغل گرفت. گفت: «پدر رفت.» و گریه کرد.

سمانه هاج و واج نگاهش می کرد. گفت: «چی می گی سعید؟»

سعید دستش را گرفت و به داخل خانه کشاندش. من هم پشت سرشان رفتم.

المیرا پشت در ایستاده بود. نگران بود. به اتاق خواب بزرگ رفتیم. سعید در اتاق را باز کرد. روبه روی در، کنار پنجره تخت دونفره بود که پدرزنم روی آن دراز کشیده بود. مادرزنم روی تخت نشسته بود و خیره به

شوهرش، بی صدا گریه می کرد. چشم‌های پدرزنم بسته بود و تاق باز دراز کشیده بود. هرچه نگاه کردم نفس کشیدنش را ندیدم. سعید هم کنار ما ایستاده بود و گریه می کرد. گوشه اتاق، سمیرا - خواهر کوچک‌شان - پشت به دیوار داده بود. نه چیزی می گفت و نه گریه می کرد. زانوهایش را بغل گرفته بود و به این و آن نگاه می کرد. سمانه سرش را برگرداند و گذاشت روی زانوی مادرش. هر دو با صدای بلند جیغ کشیدند.

سعید گفت: «دیشب سالگرد ازدواج پدر و مادرم بود. مهمون هم داشتیم. سرحال بود. یکی دوتا پیک هم زده بود. سرخوش بود. مهمون‌ها که رفتن خودمون تا دیر وقت نشستیم. بعد همه با هم خوابیدیم. صبح همه دیر بیدار شدیم. پدرم هنوز خوابیده بود. مادرم یکی دو بار رفت بالای سرش. بیدار نشد. یک دفعه جیغ مادرم اومد. رفتم تو اتاق. مادر نشسته بود پای تخت و نگاهش می کرد. نمی‌تونست حرف بزنه. پدرم رو صدا کردم. بیدار نشد. با دست شونه‌اش رو تکون دادم. باز هم بیدار نشد. تاق باز خوابیده بود. همین طوری که دیدید. دیدم نفس نمی‌کشه. دستم رو نزدیک بینی‌اش گرفتم؛ نفس نمی‌کشید. ترسیدم. از مادرم پرسیدم چیزی شده. زبونش بند اومده بود. از اتاق اومدم بیرون. باورم نمی‌شد که مرده باشه. ترسیده بودم. حتی گریه‌ام نگرفت. زنگ زدم خونه خواهرم و خواستم بیان این‌جا. بعد هم که به شما زنگ زدیم. همین.»

آن‌که به حرف‌های سعید گوش می‌داد دکتر جوانی بود. دکتر سری تکان

داد و گفت که پدرزنم بر اثر سگته قلبی مرده است و اضافه کرد که مرگ حدود ساعت هشت صبح اتفاق افتاده است. المیرا زنگ زده بود به بیمارستان و آن‌ها آمده بودند. اول به اتاق خواب رفتند و پدرزنم را معاینه کردند. بعد با مادرزنم صحبت کردند. دکتر گفت که مادرزنم در شک است و هنوز باور نکرده است. برای همین نتوانسته درست و حسابی با او حرف بزند. اما از لابه‌لای همین حرف‌ها فهمیده که چیزی پیش نیامده است. پدرزنم کمی مست بوده و تا به رخت‌خواب رفته خوابش برده. علت مرگ هم نوشیدن الکل نیست. این‌ها را که گفت شروع کرد به پرکردن برگه فوت. علت مرگ را سگته قلبی نوشت و پایین برگه را امضا کرد. از ما خواست به بهشت زهرا زنگ بزنیم تا برای بردن جسد آمبولانس بفرستند و اضافه کرد که اگر بخواهیم جسد را تا فردا صبح در خانه نگهداریم باید اتاق را خنک کنیم. برگه را سمت ما دراز کرد و گفت که باید همان روز برای باطل کردن شناسنامه و خرید قبر برویم بهشت زهرا. بعد خداحافظی کرد و رفتند.

آن‌ها که رفتند، از سعید پرسیدم: «چه کار کنیم؟»

نمی‌دانست که چه بگوید. اولین داغی بود که در زندگی دیده بود. من هم همین‌طور. حال خوبی نداشت. قرار شد پدرزنم را شب در خانه نگه داریم. باید شناسنامه‌اش را باطل می‌کردیم و برایش قبر می‌خریدیم. باید به این و آن هم زنگ می‌زدیم و خبر می‌دادیم. یکی از این‌ها

جمشیدخان بود؛ پسر دایی مادرزخم که برادر شیرین اش هم می شد؛ مرد مجرد جاافتاده ای که در گرفتاری ها به کمک دوست و فامیل می آمد. مادرزخم خواسته بود که او را خبر کنیم.

من برگه فوت و شناسنامه پدرزخم را گرفتم و رفتم بهشت زهرا. چند ساعتی بیشتر طول نکشید، هم قبر خریدم و هم درخواست آمبولانس دادم. تلفنی به سعید خبر دادم تا ساعت مراسم خاک سپاری را به بقیه هم بگویم. و وقتی به خانه برمی گشتم هوا کم کم تاریک می شد. سر راه به خانه خودمان رفتم تا برای سمانه لباس مشکی بردارم. خودم هم مشکی تن کردم. اولین روز زمستان و یک عصر جمعه دلگیر بود. پدرزخم مرده بود و بر سردر خانه شان یک پارچه مشکی رنگ آویخته بودند. روی یک کاغذ سفید هم با دست نوشته بود «درگذشت ناگهانی پدر عزیزمان را به اطلاع شما همسایگان و دوستان گرامی می رسانیم. مراسم خاکسپاری فردا ساعت ۹ صبح برگزار می شود. خانواده تاجبخش» و به در چسبانده بودند. همان مهمان های شب گذشته آمده بودند. همه سیاه پوشیده و هر کدام جایی نشسته بودند. هنوز بعضی از نشانه های جشن روز قبل در خانه مانده بود؛ روی دیوار کاغذهای رنگی آویزان بود و روی میز میوه های مانده از جشن چیده شده بود. این بار به جای شیرینی و کیک، خرما در دیس بود و به جای ساز و آواز، گریه و زاری به گوش می رسید. از سعید پرسیدم خوب است یا نه؟ مانده بود چه بگویم. شانه بالا انداخت. از شب پیش تا این شب چهره اش خیلی تغییر کرده بود. «کاری،

چیزی؟»

کارها روبه راه بود. خاله مونس مثل همیشه خودش را رسانده بود. آشپزخانه را او می چرخاند. چای و خرما به راه بود. کارهای بیرون هم سر و سامان داده شده بود. مراسم روز سوم در مسجد محل برگزار می شد. سفارش چاپ آگهی را هم داده بودند. برای نهار پس از مراسم خاک سپاری هم با یک رستوران صحبت کرده بودند. همه اینها را جمشیدخان و سعید کرده بودند. او وقتی خبر مرگ پدرزنم را شنید خودش را رساند. همو به سعید گفته بود که بهتر است جسد شب در خانه نگه داشته نشود. اما مادرزنم پذیرفته بود؛ می خواست که یک شب دیگر را هم کنار شوهرش صبح کند. من و سعید از این که مادرزنم با حرف برادر تازه از راه رسیده اش موافقت نکرده بود خوشحال بودیم. کمی برای مان سنگین بود که او بخواهد تا این حد در کارهای خانه دخالت کند. یکی یکی با مهمانها احوال پرسی کردم. پدر و مادر خودم هم آمده بودند. من به آنها خبر داده بودم. به اتاقی که پدرزنم آنجا بود رفتم. مثل صبح روی تخت دراز کشیده بود و رویش ملافه انداخته بودند. سمانه و سمیرا تکیه داده بودند به دیوار. لباس سمانه را دادم. رفت و کمی بعد سیاهپوش آمد. سمیرا همان طور مثل ظهر نشسته بود و به دیگران نگاه می کرد. مادرزنم سیاه تن کرده بود. او زن سبزه رو و زیبایی است که هر چه تن کند برازنده اش است. سرش را گذاشته بود روی شانه دختر خاله اش و گاه کوتاه و گاه بلند گریه می کرد. چند مهمان دیگر هم در اتاق نشسته

بودند. تک خواهر پدرزنم هم آمده بود. نشسته بود کنار تخت و رو به پدرزنم «عزیز من عزیز من» می گفت و به سر و کله اش می زد. آن جا بود که جمشیدخان را پس از چند سال دوباره دیدم. به اتاق که آمد نگاهش به نگاه من افتاد. قد بلندی داشت و یک دست سرمه ای پوشیده بود. موهایش فر درشت داشت و صورتش را شش تیغ کرده بود. دست روی سینه برد و به آرامی سری تکان داد. من نشسته بودم کنار سمانه.

سمانه گفت: «براش قبر خریدی؟» چیزی نگفتم.

رو به مادرش کرد و با حق هق گفت: «براش قبر خریدن، می خوان ببرنش قبرستون.» صدای مادرزنم هم بلند شد. یک دفعه همه زدند زیر گریه.

آخر شب مهمان ها رفتند. المیرا هم با پدر و مادرش رفت خانه آن ها؛ باردار بود و می بایست مراقب خودش می بود. قرار شد برای مراسم خاک سپاری هم نیاید. فقط خواهر پدرزنم، خاله مونس و جمشیدخان ماندند. خواهر پدرزنم از جمشیدخان خوشش نمی آمد. من و سعید هم از حضور او احساس خوبی نداشتیم، اما از این که کنارمان بود خیالمان راحت بود. کمک بزرگی بود. حواسش به همه چیز بود و خوب همه کارها را سر و سامان می داد. این را مادرزنم هم می پسندید. راستش آن ها در جوانی همدیگر را دوست داشتند و جمشیدخان خاطرخواه پر و پا قرص مادرزنم بوده، اما نتوانسته بود او را از آن خود کند.

من و سمانه شب آن جا خوابیدیم. چراغ اتاقی که پدرزنم در آن بود تا

صبح روشن ماند. اتاق سرد بود. شیر رادیاتورها را بسته بودیم و لای پنجره را هم کمی باز گذاشته بودیم. مادرزنم در اتاق سمیرا خوابید. آن شب خواب همه مان سبک بود. هم به خاطر مرگ پدر زنم بود و هم به خاطر جسدش که در خانه بود. همگی نگران مراسم کفن و دفن هم بودیم. تا صبح در خانه سروصدا بود؛ یا دری باز و بسته می شد یا صدای ناله و گریه کسی که در تنهایی با خودش خلوت کرده بود به گوش می رسید. گاهی هم پچ پچ دو نفر که نیمه شب رودرروی هم در آمده بودند به گوش می رسید. نیمه های شب بود که پچ پچ شنیدم. سمانه خواب بود. بلند شدم تا به دستشویی بروم. چراغ آشپزخانه روشن بود. سر کشیدم؛ مادرزنم با جمشیدخان نشسته بودند دور میز آشپزخانه. مادرزنم آرام و با لحن غمگینی حرف می زد و جمشیدخان دست به سینه و خیره به او حرف هایش را گوش می داد.

از صبح زود صدای شیون و زاری شروع شد. چند ساعت بعد پدرزنم می رفت و دیگر بر نمی گشت. همه صبح زود بیدار شده بودند. جمشیدخان کارها را به من و سعید یادآوری می کرد. با خاله مونس هم زیاد حرف می زد؛ گاهی با صدای بلند. حالا او میدان دار بود. لحظه به لحظه به مادرزنم سر می زد و حالش را می پرسید. سر و کله مهمان ها یکی یکی پیدا شد. همسایه ها هم جلو در جمع شده بودند. آمبولانس سیاه رنگ بهشت زهرا قبل از ساعت ۹ صبح رسید. دو نفر با برانکادر آمدند بالا و به اتاقی که جسد در آن بود رفتند. شیون و زاری بالا گرفت. وقتی جسد

سرد پدرزنم را روی برانکادر گذاشتند، مادرزنم افتاد رویش؛ سمانه هم همین طور. سمیرا کنار جسد نشسته بود و گریه می کرد. تک خواهر پدرزنم هم کنار سر برادرش زانو زد. جمشیدخان به من اشاره کرد که سمانه را از پدرش جدا کنم. خودش هم دست انداخت زیر بازوی مادرزنم و او را کنار کشاند. مأموران بهشت زهرا دو سمت برانکادر را گرفتند و دیگران هم دور تا دور آن را. کمک کردند تا از زمین برداشته شود و روی دوش مردهای فامیل قرار گیرد. جسد سرد پدرزنم در لابه لای گریه و زاری، اشهدگویان به سمت آمبولانس برده شد و کمی بعد آمبولانس راه افتاد به سمت بهشت زهرا و دیگران هم دنبالش.

سه ساعت بعد همه چیز تمام شد. پدرزنم را شستیم. برایش نماز خواندیم. در قبر گذاشتیمش و رویش خاک ریختیم. با یک پارچه مشکی روی قبر را پوشاندیم و چند دسته گل گذاشتیم بالایش. دور قبرش جمع شدیم. هم قرآن خواندیم و هم روضه و هم گریه کردیم. دست آخر همه مهمانها یکی یکی با او خداحافظی کردند و از بهشت زهرا به رستوران رفتیم. نیمی از مهمانها از رستوران به خانه شان رفتند و نیمی دیگر تا در خانه آمدند. همسایه ها هم تا در حیاط آمدند و بقیه که همان مهمانهای شب سالگرد ازدواج بودند، آمدند بالا.

من و سمانه با خاله مونس زودتر آمدیم خانه تا کمی به کارها سر و سامان بدهیم. سمانه وقتی وارد خانه شد زد زیر گریه. دیگر پدرش نبود.

بدجوری گریه کرد. دلش میخواست پدرش در خانه بود و مثل همیشه او را در آغوش می گرفت و می بوسید. من در آغوشش گرفتم تا کمی آرام شود. بعد صندلی ها را جابه جا کردم و کاغذهای رنگی و بادکنک ها را از در و دیوار کندم. خاله مونس زیر کتری را روشن کرد. یک میز کوچک گذاشتیم کنار دیوار و روی آن پارچه تیره رنگی انداختیم. سمانه عکس قاب گرفته پدرش را گذاشت روی میز و چند دسته گل دورتادور آن چید. بعد دو شمع سبزرنگ گذاشت این سو و آن سوی عکس. شمع ها را روشن کرد. پدرزنم در میان شعله های شمع می خندید. موهای پر پشت جوگندمی داشت که از کنار فرق باز کرده بود. این خنده برای عکس پنجاه سالگی اش بود. به تعداد بچه هایش از این عکس چاپ کرده بود و برای شان پشت نویسی کرده بود. وقتی این عکس را می گرفته نمی دانسته که از آن برای مرگش استفاده خواهد شد. اگر می دانست شاید این لبخند بر لبش نمی نشست. شب گذشته هم نمی دانست آخرین شب زندگی اش است؛ اگر می دانست شاید با صدای بلند نمی گفت: «عزیزان!» تا همه ساکت شوند و او شروع کند به سخنرانی. لیوانش را بالا گرفت و با همین لبخند و با آرزوی هزارها هزار سال خوب و خوش برای خانواده و بستگان به سلامتی همه نوشید و گفت که هر سال در چنین روزی جشن خواهند گرفت. سپس دست مادرزنم را گرفت و مثل تازه عروس و داماد در میان مهمان ها رقصیدند.

در خانه باز شد و مهمان ها آمدند. اولین نفر مادرزنم بود؛ جمشیدخان

دستش را گرفته بود همراهِش می کرد. وقتی که وارد شد زد زیر گریه. برای اولین بار بود که خانه اش بی مرد شده بود. جمشیدخان دست مادرزمن را رها کرد و کنارش ایستاد. دیگران هم با او گریه کردند. خاله مونس رفت کنارش و او را با خود تا کنار مبلی همراهی کرد. مادرزمن روی مبل نشست. مهمان ها هم هر کدام جایی نشستند. من، خاله مونس و جمشیدخان گرم گرفتیم. دختر خاله مادرزمن هم آمد کمک ما. سعید همان دور و بر می پلکاید. پدر و مادر المیرا کنار هم نشسته بودند. مهمان ها زیر چشمی به عکس پدرزمن نگاه می کردند. سر تکان می دادند و افسوس می خوردند. بعد نگاهی هم به مادرزمن می انداختند. مادر زمن زیر لب چیزهایی می گفت و سر تکان می داد. او شیرازی است؛ سبزه رو و زیبا. همیشه شاد و خندان دیده بودمش. این اولین باری بود که او را غمگین می دیدم. با این حال باز زیبا بود. سمانه آمد کنار من. گفت: «جاش خالیه» و اشک آمد پشت چشم هایش. گفت: «زود بود» و هق هق کرد. دستش را در دست گرفتم. آن ها که نشسته بودند چشم شان به ما افتاد. من هم نگاهم به نگاه پدرم افتاد که بین مهمان ها نشسته بود. پدرم نزدیک بیست سال از پدرزمن بزرگ تر است. سمانه گفت: «چون خیلی خوشبخت بود مرد» و باز گفت: «چون خیلی خوشحال بود» و باز گفت: «همین جا پیش ماست. داره ما رو نگاه می کنه و می خنده. داره حرف ما رو گوش می ده. الان در یکی از اتاق ها رو باز می کنه و می آد پیش مهمون ها.» سرش را گذاشت روی

شانه من. گفت: «دیشب بود و حالا نیست.» چشم دوباره به مادرزنم افتاد. به عکس شوهرش خیره بود و به آرامی سر را تکان می داد. انگار می گفت: «کجا رفتی؟» اشک چشم هایش را پاک کرد. با دست روی پایش کوبید. انگار گفت: «نگفته بودی.» سرش را پایین انداخت. داد زد: «چرا؟ چرا؟» خاله مونس رفت بالای سرش و شانه هایش را در دست گرفت و مالید. جمشیدخان هم دورش می گشت. مهمان ها سر تکان می دادند. جمشیدخان نشست کنار مادرزنم. دستش را گرفت و گفت: «آرام باش انسی!» مادرزنم چیزی نگفت. خواهر پدرزنم از همان جا که نشسته بود: «گفت تو که نمی دونی انسیه چی از دست داده. تو که این ها رو نمی فهمی.» به جمشیدخان برخورد. اما چیزی نگفت. به مادرزنم خیره شد. سمیرا به عمه اش نگاه کرد. کسی چیزی نگفت. سمیرا بلوز و شلوار ورزشی مشکی رنگ تن کرده بود. پاهایش را جمع کرده بود و روی مبل نشسته بود. رنگ پریده و نگران به نظر می رسید. با کسی کاری نداشت و به کسی چیزی نمی گفت. اگر کسی حرفی می زد زیرچشمی به او نگاه می کرد و حالا نگاهش بین عمه اش و جمشیدخان و مادرش می رفت و برمی گشت. موهایش را جمع کرده بود و از یک طرف ریخته بود روی صورتش و با گردن بند چوبی که به گردن داشت بازی می کرد.

زنگ خانه به صدا در آمد؛ سعید در را باز کرد و بیرون رفت و کمی بعد با پاکت بزرگی برگشت. پاکت را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت و بازش کرد. آگهی فوت پدرزنم بود. به جمشیدخان اشاره کرد. او هم

رفت کنارش. هر کدام یک برگ به دست گرفته بودند و نگاه می کردند. چندتا از آن‌ها را هم بین مهمان‌ها پخش کردند. دوباره صدای گریه و زاری بالا گرفت. جمشیدخان به من گفت: «بریم یه چندتایی به در و دیوار محل بزیم.» شال و کلاه کردیم و از خانه زدیم بیرون. از دست خواهر پدرزنم شاکی بود اما به روی خودش نیاورد.

آن شب اولین شبی بود که پدرزنم در خانه نبود. با این حال بهتر از شب پیش خواب‌مان برد. هم خسته بودیم و هم بی خواب. جز خاله مونس و جمشیدخان کسی آن‌جا نماند. خواهر پدرزنم می خواست بماند اما از حضور جمشیدخان ناراحت بود. آخر شب رفت. مادرزنم شب در اتاق خودش خوابید. شیر رادیاتور را باز کرده بودیم و اتاق گرم شده بود.

مراسم روز سوم در مسجدی نزدیکی خانه برگزار شد. فامیل‌های پدرزن و مادرزن آمده بودند. اما زیاد نبودند. پدرزنم اهل جنوب بود که بیشتر قوم و خویش‌هایش زمان جنگ از کشور رفته بودند و مادرزنم شیرازی و از خانواده‌ای کم جمعیت. مسجد شلوغ نبود. من و سعید با جمشیدخان ایستاده بودیم جلو در و به مهمان‌ها خوش آمد می گفتیم. جمشیدخان هر از چند گاهی سرکی به داخل مسجد می کشید و برمی گشت. مراسم که تمام شد همه جلو در مسجد جمع شدند. مردهایی که از راه دور آمده بودند می خواستند مادر زنم را ببینند و به او هم تسلیت بگویند. تعدادی از همکاران پدرزنم هم آمده بودند که بعد از دیدن مادرزنم

رفتند. بعد آن‌هایی که دسته‌جمعی از راه دور آمده بودند از همان‌جا برگشتند. چندتایی از نزدیکان هم از مسجد به خانه آمدند و تا آخر شب ماندند. المیرا هم برای مراسم سوم آمده بود که آخر شب با پدر و مادرش به خانه آن‌ها رفت. پدر و مادر من هم آمده بودند که آخر شب به خانه‌شان رفتند. وقتی به خانه برگشتم فقط خودمان بودیم. خاله مونس و جمشیدخان هم اضافه شده بودند. خاله مونس نزدیک‌ترین کس به مادرزنم بود و جمشیدخان برادر شیری او که تازه پایش به خانه آن‌ها باز شده بود و کم‌کم داشت برای خودش جایی پیدا می‌کرد. در طول این سی و چند سال همواره رابطه جمشیدخان با پدرزنم سنگین بوده و خیلی کم پیش می‌آمده که به خانه آن‌ها بیاید. من چند بار بیشتر ندیده بودمش. اما وقتی خبر مرگ پدرزنم را شنید خیلی سریع خودش را رساند و با دست‌های خودش او را در قبر گذاشت؛ روز خاک‌سپاری او و سعید این کار را کرده بودند.

فردای روز سوم در خانه ماندیم. من و سعید و سمانه مرخصی گرفته بودیم. سمیرا هم مدرسه را تعطیل کرده بود. سعید صبح رفته بود دنبال المیرا و او را با خودش آورده بود. خواهر پدرزنم هم پیش از ظهر آمد آن‌جا و آخر شب سعید برایش تاکسی گرفت تا به خانه خودش برود. وقتی آمد اولین کاری که کرد گله از مادرزنم بود که چرا این مرد غریبه را در خانه نگه داشته است. مادرزنم گفته بود که جمشیدخان برادرش است و خواهر پدرزنم سرش را تکان داده بود و گفته بود: «بیچاره برادرم

که در قبر می لرزد.» مادرزخم لب چروکانده بود و چیزی نگفته بود. خاله مونس هم حرف را به حرف دیگری کشانده بود و دست خواهر پدرزخم را گرفته بود و برده بود نشانده بود روی مبلی. جمشیدخان که صبح رفته بود بیرون، بعد از ظهر قبل از این که خواهر پدرزخم برود، آمد. خواهر پدرزخم هر وقت که پیش می آمد نیش زبانی به او می زد، اما او نشنیده می گرفت. دیگران هم همین طور. مادرزخم دوست داشت جمشیدخان پیشش باشد. شاید چون برادری نداشت او برایش جای برادر بود و دلگرم به او بود. مادرزخم خیلی شکسته شده بود. کمی هم گیج بود. این گوشه آن گوشه خانه خودش را سرگرم می کرد و یک دفعه از گوشه ای صدایش بلند می شد. جیغ می کشد و داد می زد. می رفتیم کنارش. می دیدیم نشسته و دارد گریه می کند. خاله مونس برایش آب می آورد و شانه هایش را مالش می داد. خوب هوای خواهرش را داشت. جمشیدخان دست های مادرزخم را در دستش می گرفت. به او می گفت: «انسی آرام باش!» خواهر پدرزخم حرص می خورد. مادرزخم را انسیه صدا می زد و به جمشیدخان می گفت که او نمی فهمد انسیه چه حال و روزی دارد. او جمشیدخان را «آزاد هفت دولت» می دانست.

آن شب، نیمه های شب یکی جیغ کشید. بعد داد و فریاد کرد. سمانه بلند شد از اتاق بیرون رفت و کمی بعد برگشت. بالش و پتویش را برداشت و گفت که می رود تا شب پیش مادرش بخوابد.

روز پیش از مراسم هفت بود. جز یکی دو مهمان کسی نیامد. خواهر پدرزنم هم نیامده بود. مراسم روز هفت خیلی جمع و جور بود. جمشیدخان با مادرزنم برنامه‌ریزی کرده بودند که چه کار کنند. قرار بر این بود که فقط بستگان نزدیک بیایند. می‌خواستیم بعد از ظهر با یک اتوبوس برویم سرخاک و از آن‌جا دوباره برگردیم خانه. و برای شام از آن‌ها پذیرایی کنیم. شروع کردیم به تمیز کردن خانه. هر چه را هم که نیاز داشتیم خریدیم. سمانه به مادرش کمک کرد تا روتختی و روبالشی و ملافه‌های اتاق‌شان را عوض کنند؛ این چند روز را روی زمین خوابیده بود و آن شب برای اولین بار بود که بعد از مرگ شوهرش روی تخت می‌خوابید. نیمه‌های شب بد خواب شد و سمانه را کشاند پیش خودش. فردا صبحش سمانه برایم تعریف کرد که وقتی به اتاق مادرش رفته، دیده که او روی تخت نشسته و جمشیدخان هم کنارش است و دست‌های او را در دست گرفته. خاله مونس هم پیش آن‌ها بوده. مادرزنم برای اولین بار شوهرش را در خواب دیده بود. گفت که نمی‌تواند باور کند که او مرده است چون وقتی از مراسم خاک‌سپاری به خانه آمده، پدرزنم در را برایش باز کرده. مادرزنم تعجب کرده و گفته: «عزیز تو این جایی؟» عزیز گفته: «بیرون سرده او مدم لباس گرم بپوشم.»

و بعد دست زنش را گرفته و گفته: «انسیه دلم برات تنگ شده. تو هم بیا بریم. انسیه انسیه...»

همین جا جمشیدخان خودش را رسانده بوده بالای سر او و دیده بوده مادر زنم در خواب داد و بیداد می‌کند. دستش را گرفته و صدایش کرده: «انسی انسی!» و از خوب بیدارش کرده. مادرزنم جیغ کشیده بود و با داد و بی‌داد از خواب پریده بوده. بعد زده بود زیر گریه. همان وقت همه بیدار شده بودند. خاله مونس برایش آب آورده بوده و سمانه رفته بود کنارش تا کمی آرام بگیرد.

مراسم روز هفت با اولین شب جمعه یکی شده بود. روز سوم در مسجد گفته بودیم که هزینه مراسم شب هفت صرف امور خیریه خواهد شد. برای همین فقط بستگان نزدیک دعوت شده بودند. جمشیدخان و مادرزنم برنامه‌ریزی کرده بودند که اتوبوس ساعت دو ظهر از جلو خانه حرکت کند به سمت بهشت زهرا و یک ساعتی آن جا باشیم و بعد با همان اتوبوس برگردیم خانه. مهمان‌ها در خانه شام بخورند و کمی هم بنشینند. وقتی برگشتیم خواهر پدرزنم و یکی دو تا از بستگان‌شان بالا نیامدند. حالا که پدرزنم مرده بود خواهرش احساس می‌کرد که در آن خانه دیگر کسی را ندارد. بیشتر قوم و خویش‌های‌شان در زمان جنگ از ایران رفته بودند و بچه‌های برادرش هم که همین سمانه و سمیرا و سعید باشند با عمه‌شان رابطه‌ای نداشتند. او از همان دم در رفت و فقط مهمان‌هایی بالا آمدند که درست یک هفته پیش، در چنین بعدازظهری برای مراسم سالگرد ازدواج آمده بودند. این بار پدرزنم نبود و تنها عکسی از او در میان جمع بود. مهمان‌ها تا آخر شب نشستند. بعد یکی‌یکی بلند شدند.

اول با مادرزخم خداحافظی کردند بعد با سعید و سمانه. دستی هم به سر سمیرا کشیدند. بعد رو به همه خداحافظی کردند و رفتند. فقط خودمان ماندیم با خاله مونس و جمشیدخان.

فردا روز تعطیل بود و مراسم پدرزخم هم به سرانجام رسیده بود.

سمانه سرش را به دو سو تکان داد و رو به مادرش گفت: «خواب نبود.» گفت که به خوبی به یاد می‌آورد که بیدار بوده. بعد به من نگاه کرد و گفت: «همون وقت که بیدارت کردم.» یادم بود که از من پرسیده بود آیا بیدار هستم یا نه؟

سمانه گفت: «پدر داشت بایکی حرف می‌زد.» همه به او نگاه می‌کردیم. گفت: «یه سر و صدایی شنیدم که بیدار شدم.» بعد پچ‌پچ شنیده بود. وقتی گوش داده بود صدای پدر و مادرش را شنیده بود. مادرزخم فنجان چایش را به دست گرفت.

سمانه رو به مادرش گفت: «اول فکر کردم شما دارین با هم حرف می‌زنین. بعد یادم افتاد که پدر مرده.» بغض راه گلوش را بست. کمی مکث کرد. خاله مونس که بلند شده بود تا به آشپزخانه برود یک آن سرپا ایستاد تا حرف‌های سمانه تمام شود. مادرزخم با دستمال چشم‌هایش را پاک می‌کرد. سمانه گفت که وقتی به یاد آورد پدرش مرده، ترسید و درست همان وقت بود که من را بیدار کرده بود. راستش من خیلی خواب‌آلود بودم. بیدار شدنم را به سختی به یاد می‌آوردم اما جز آن چیز

دیگری به یادم نمی‌آمد. گویا از او خواسته بودم بخوابد و خودم هم خوابیده بودم.

سمانه هم خواسته بود بخوابد. گفت: «تا چشم‌هام رو بستم باز صدای پیچ شنیدم» و این بار بلندتر. گفت: «بلند شدم و گوش ایستادم. صدای یه مرد بود. یه آن خوشحال شدم که پدر زنده اس.» مادرزمن فنجانش را روی میز گذاشت و با دستمال نم چشم‌هایش را پاک کرد. سمانه به آرامی رفته بود سمت صدا. دیده بود که از لای در نیمه‌باز اتاق پدر و مادرش نوری به بیرون می‌تابد. گفت: «کمی ترسیدم.» رفته بود دستشویی و وقتی بیرون آمده بود دیگر از آن نور باریک خبری نبود. صدایی هم نمی‌آمد. رو به مادرش گفت: «خواستم به اتاق شما سر بزنم اما نمی‌دونم چرا این کار رو نکردم.» مادرزمن دستمال را در دستش میچاله کرده بود و یکی از دست‌هایش را ستون چانه‌اش کرده بود و نگاه می‌کرد.

سعید حوله‌پیچ آمد کنار میز. به همه سلام و صبح به خیری گفت و رفت. سمانه ادامه داد: «شاید همه‌اش خوابه.» او می‌دانست که یک هفته‌ای از مرگ پدرش می‌گذرد. برگشته بود به اتاق. من خوابیده بودم. او هم خواسته بود بخوابد. اما باز صدای پیچ شنیده بود و صدای باز و بسته شدن دری و همچنین نور کم‌رنگی را دیده بود که برای لحظه‌ای کوتاه خانه را روشن کرده بود و بعد باز همه جا تاریک شده بود. سمانه

گفت: «همین بود.» خاله مونس آمد بالای سر سمانه. گفت: «خیر باشه» و فنجان چایش را برداشت تا کمی داغش کند. مادرزنم دوباره دستمال را باز کرد و گرفت روی چشم‌هایش. شروع کرد به گریه کردن و با کمی هق‌هق گفت: «عزیز همین جاست. همین جا پیش ما.» و بعد باز گفت که پدرزنم چشمش دنبال اوست و به خانه می‌آید تا او را با خودش ببرد. راستش مادرزنم هنوز زیباست و جوان به نظر می‌رسد. زود است که بخواهد بمیرد.

آن روز جمعه بود؛ یک روز تعطیل واقعی. آخرین روزی بود که در خانه آن‌ها می‌ماندیم. صبح وقتی بیدار شدیم انگار همگی خوشحال بودیم که در آن روز دیگر کاری نداریم. حتی آن یکی دو مهمانی که در طول روز آمدند برای مان خوشایند نبود. می‌خواستیم راحت باشیم و کمی استراحت کنیم. به خصوص که از فردای آن روز، بعد از یک هفته تعطیلی کارمان شروع می‌شد. باید به خانه خودمان می‌رفتیم و برای یک هفته کاری آماده می‌شدیم. هم من هم سمانه و هم سعید. سمیرا یک هفته‌ای بود که مدرسه نرفته بود. خاله مونس می‌توانست بیشتر بماند. بستگی به مادرزنم داشت که از او چه بخواهد. جمشیدخان هم گفته بود که از این به بعد خودش می‌خواهد مراقب خواهرش باشد. صبح من و سمانه با مادرزنم و خاله مونس دور میز نشسته بودیم و صبحانه می‌خوردیم. سمیرا و المیرا خواب بودند و سعید رفته بود حمام. جمشیدخان صبح زود رفته بود بیرون و نان تازه گرفته بود. صبحانه‌اش را خورده بود و دوباره

رفته بود بیرون. به مادرزنم می گفت کجا می رود و چه وقت برمی گردد. سماه سر میز صبحانه گفت که دیشب پدرش را دیده. انگار از این که پدرزنم مرده است زیاد ناراحت نبودیم. ولی دوست داشتیم درباره او حرف بزنیم. دوست داشتیم با یک لبخند یادش کنیم.

سعید و المیرا هم آمدند سر میز. سعید خندان بود. سمیرا بیدار شده بود. خاله مونس رفت سراغش. اما سر میز نیامد. صبحانه نخورد. او هیچ وقت صبحانه نمی خورد. آمد روی یکی از مبلها نشست. بلوز شلوار ورزشی فیلی رنگ پوشیده بود. گوشه اش را به گوش گذاشته بود و آهنگ گوش می داد. خاله مونس برای سعید و المیرا چای ریخت. صبحانه که تمام شد مانده بودیم چه کار کنیم. انگار کارهای مان را کرده بودیم و دیگر کاری نمانده بود.

یک هفته پیش از آن بود که پدرزنم مرده بوده. روز اول باور نمی کردیم. بعد باورمان شد. اما برای مان سخت بود. گریه و زاری می کردیم و به سر و کله مان می زدیم. کم کم به جای گریه روی لبهای مان تلخند و سپس لبخند نشست. اول لبخند زدیم. بعد ریز خندیدیم. بعد با صدای بلند حرف زدیم و خندیدیم. انگار نه انگار که کسی را از دست داده ایم. از آن شیون و زاری های روز اول دیگر خبری نبود. بعد از مراسم روز سوم انگار همه چیز تمام شده بود. به خصوص که اعلام کرده بودیم مراسم شب هفت برگزار نمی شود. و حالا انگار کارهای مان را کرده بودیم و

تمام شده بود. باید صبر می کردیم تا چهل روز بگذرد و بتوانیم رنگ سیاه را از تن درآوریم.

عصر جمعه دور هم جمع شده بودیم و حرف می زدیم. یکی دو تا از همسایه ها آمدند و رفتند. جمشیدخان حرف می زد و سعید سرش را تکان می داد. سعید نشسته بود کنار المیرا و دستش را گذاشته بود روی شکم او. گاه و بی گاه رو به المیرا می کرد و می گفت: «حالا زد.» المیرا می گفت: «دیدی؟» و هر دو می خندیدند و به دیگران می گفتند که بچه شان لگد می زند. وقتی بچه لگد می زد سعید ریشه می رفت.

از همه بیشتر جمشیدخان بود که حرف می زد. زبان به شوخی و خنده باز کرده بود و مادرزخم را طرف سخن قرار داده بود و با او شوخی می کرد. از دور دورها می گفت. مادرزخم گاهی با لبخند سرش را تکان می داد و گاهی چپ چپ نگاهش می کرد. در نگاه هر دوی شان شیطنت بود. گاهی چشم های مادرزخم خیره می شد به عکس قاب گرفته پدرزخم. آن وقت اگر حرف خنده داری شنیده یا لبخندی روی لبش نقش بسته بود، کم کم دگرگون می شد. خنده جای خودش را به بغض و غم می داد و یک دفعه غمگین می شد. با این حال باز زیبا بود. آن قدر زیبا بود که جمشیدخان بگوید: «انسی چقدر قشنگ شدی.» و این را که می شنید پوزخند می زد.

جمشیدخان می گفت: «انسی یادته...؟» و نمی دانم چه و چه و مادرزخم

سر تکان می داد که یادش هست و باز جمشیدخان می گفت: «یادته...؟!» و باز نمی دانم چه و چه. مادرزنم یادش بود. سر تکان می داد یا چپ چپ نگاه می کرد. جمشیدخان رو به سعید می کرد و می گفت: «بله این طور نبود.» و سعید برای لحظه ای چشم از روی شکم المیرا برمی داشت و به جمشیدخان چشمک می زد.

خاله مونس از دور حواسش به همه بود. هر چند وقت یک بار از مادرزنم می پرسید که چیزی می خواهد یا نه. مادرزنم و جمشیدخان از بچگی های شان می گفتند و البته بیشتر جمشیدخان حرف می زد. بعد از خاله مونس می پرسید که یادش هست یا نه؟ خاله مونس سرش را تکان می داد. بعد از روزهایی می گفت که کم کم بزرگ تر شده بودند. خاله مونس بعضی چیزها را به نیاورد. بعضی کارهای شان پنهانی بود. بعد که بزرگ تر شدند مادرزنم پرید و جمشیدخان ماند. ماند و ماند تا به این روز که به مادرزنم بگوید: «انسی» و مادرزنم نگاهش کند. جمشیدخان پرسد: «خوبی؟» و مادرزنم شانه بالا بیندازد.

یک هفته ای می شد که سر کار نرفته بودم. آن هفته تمام شب ها را در خانه پدرزنم خوابیده بودیم. خواب درست و حسابی هم که نبود. گاهی سری به خانه خودمان می زدم برای لباس یا کاری دیگر. سعید هم آن جا بود. المیرا چند شبی در خانه پدرش ماند ولی بعد از شب هفت آمد آن جا. همه مانده بودیم کنار مادرزنم. خاله مونس هم از اول تا آخر بود.

جمشیدخان هم.

آخر شب می خواستیم به خانه خودمان برویم. برای سمانه سخت بود که مادرش را تنها بگذارد. از من خواست آن شب را هم بمانیم. گفتم چه امشب چه شب دیگر به هر حال باید رفت. راستش دوست داشتم به خانه خودمان برویم. دیگر خسته شده بودم. دودل بودم. رفتن خاله مونس بستگی به مادرزنم داشت که از او چه بخواهد. اما جمشیدخان برنامه‌ای برای رفتن نداشت. در این هفته خیلی کمک‌مان کرده بود و هر چه بیشتر می‌گذشت به او نزدیک‌تر می‌شدیم. به هر حال برادر مادرزنم است.

شب آخر درست مثل یک هفته پیش بود که مهمان‌ها رفته بودند و خودمان مانده بودیم. پدرزنم روی مبلی نشسته بود و برای‌مان آواز کوچه‌بازاری می‌خواند. سمیرا روی دسته همان مبل نشسته و خودش را به پدرش چسبانده بود. پدرزنم سرش گرم بود. آواز می‌خواند و دست‌های سمیرا را نوازش می‌کرد. آخر شب که ما خواستیم برگردیم خواست که بیشتر بمانیم. اما ما نماندیم و قول شب دیگری را دادیم و حالا شب دیگری بود. اما دیگر پدرزنم نبود و جای او را پسردهایی مادرزنم گرفته بود. که حالا انگار او هم دوست داشت ما یک شب دیگر بمانیم و ما آن شب را مانده بودیم.

همان شب پدرزنم را در خواب دیدم. از من گله کرد که چرا آن شب خواسته او را نادیده گرفتیم و به خانه خودمان رفتیم اما امشب به خواسته

جمشیدخان تن دادیم و این جا ماندیم. انگار از ماندن ما ناراحت بود. اما می دانست که برای مرگ اوست که دور هم جمع شده ایم. مثل همان شب بود که من و سمانه بلند شدیم تا به خانه خودمان برویم. پدرزنم هم بود. خودش یکی یکی با همه خداحافظی می کرد. مهمان ها همگی رفتند. خودمان ماندیم. پدرزنم رفت سراغ جمشیدخان و خداحافظی کرد. به او گفت که در این یک هفته خیلی زحمت داده است. و هر چه ایستاد، دید که او قصد رفتن ندارد. حالا خودش باید می رفت. با همه روبوسی کرد. حتی با پسردایی مادرزنم. بعد از خانه بیرون رفت. همه با لبخند بدرقه اش کردیم. در که بسته شد دور هم جمع شدیم. انگار دیگر فقط خودمان مانده بودیم و خودمان. اما صدای زنگ آمد؛ یکی با من کار داشت. این را جمشیدخان گفت. از در که بیرون رفتم روشنایی بود. نور بود. پدرزنم بود. در آسانسور باز بود و او ایستاده بود میان آسانسور. توی آسانسور پرنور بود. خواستم جلوتر بروم که گفت: «نه!» همان جا ایستادم. گفت: «مراسم خیلی خوب بود» و باز یک چیزهایی گفت که به یادم نماند. حرف هایش از این جا و آن جا بود. گاهی هم حرف که می زد من چیزی نمی شنیدم. گاهی هم فقط دهانش باز و بسته می شد بدون این که بخواهد حرفی بزند. می خواست چیزی به من بگوید. فهمیدم که نگران است. فهمیدم که می گوید از امروز به بعد همه می روند سراغ زندگی خودشان و او کم کم فراموش خواهد شد. گفت که مادرزنم هم می رود دنبال زندگی خودش. این را از روی حرکت لب هایش فهمیدم.

گفت که ما همه سر و سامان گرفتیم، اما... از این اما فهمیدم او نگران سمیراست. این را خودش نگفت اما انگار سمیرا هم آمد کنار ما. پدرزنم گفت که سمیرا تودار است. این را می دانستم. او حرفش را به کسی نمی گوید. او همیشه ساکت و آرام است. غم و غصه هایش را برای خودش نگه می دارد. پدرزنم نگران او بود. او می دانست که مادرزنم می رود دنبال زندگی خودش و سمیرا تنها می ماند. فهمیدم که از من می خواهد هوای او را داشته باشم. فهمیدم که او مطمئن است مادرزنم و آن برادر شیری اش روی هم می ریزند. فهمیدم که او سمیرا را به من سپرده است. چیزهای دیگری هم گفت اما صدایی به گوشم نرسید. فقط دهانش باز و بسته می شد. انگار زیر آب بخواهد حرف بزند. خواست از من قولی بگیرد. دستم را دراز کردم تا با او دست بدهم. دستش را دراز نکرد. اما گفت که حالا خیالش راحت است. همان لبخندی که در عکس داشت به لبش نشست. با دست خدا حافظی کرد و در آسانسور بسته شد. هنوز از پشت در بسته آسانسور نور می آمد. آسانسور رفت. نمی دانم پایین می رفت یا بالا. فقط نور بود و نور بود و نور. انگار پرده را کنار زده باشند و آفتاب تیز اول صبح بیفتد روی چشم های آدمی. خواب مانده بودم. وقتی که بیدار شدم گیج بودم و سردرد داشتم. درست مثل یک هفته پیش؛ همان صبحی که خبر مرگ پدرزنم را شنیده بودم. راستی پدرزنم مرده بود. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا آبی سر بکشم. جمشیدخان در آشپزخانه نشسته بود. تازه از بیرون آمده بود. زیر کتری

روشن بود و بوی نان تازه در آشپزخانه پیچیده بود. لبخند زد و خواست دست و رویم را بشویم تا با او صبحانه بخورم.

تابستان ۱۳۹۱

همسایه واحد چهار

نیمه شب بود که صدا آمد؛ بلند شد و از چشمی در بیرون را نگاه کرد. چراغ پاگرد روبه رو روشن شده بود و همسایه واحد چهار داشت به آرامی کلید را در قفل در می چرخاند. منتظر همین لحظه بود؛ یک باره در را باز کرد و بیرون آمد. همسایه واحد چهار سربرگرداند و وقتی چشمش به او افتاد، دست از باز کردن در برداشت و با همان حالت همیشگی به او خیره شد. او هم وانمود کرد بی آن که بداند همسایه واحد چهار در پاگرد ایستاده است، در را باز کرده و بیرون آمده. به او که رسید، ایستاد و به آرامی سلام داد.

همسایه واحد چهار گفت: «کجا این وقت شب؟»

او گفت: «نیستید؟»

«می بیند که! هر شب همین است.»

سر تکان داد.

همسایه واحد چهار باز گفت: «روزگار نامناسبی شده.»

او لبخند زد و دوباره سر تکان داد.

«هر چه می‌دویم باز عقب هستیم.» این را همسایه واحد چهار در حالی گفت که چشم در چشم او، کمی کنار کشیده بود تا او بتواند راهش را پیش بگیرد و برود. اما او همان‌جا ایستاد.

گفت: «با من کاری ندارید؟»

همسایه واحد چهار دست روی سینه گذاشت. گفت: «خواهش می‌کنم.» باز کمی کنارتر کشید.

او همان‌جا ایستاده بود. گفت: «نمی‌خواهید چیزی به من بگویید؟»

همسایه واحد چهار گفت: «خواهش می‌کنم.»

ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود. به چشم‌های همسایه واحد چهار نگاه کرد. شش ماه بود که او همین رفتار را داشت.

گفت: «قرار بود سر ماه پیش پرداخت کنید.»

همسایه واحد چهار گفت: «روی چشم.»

«دو هفته است که پیدای‌تان نیست. چرا خودتان را قایم کرده‌اید؟»

«کمی گرفتار شده‌ام.»

«نه تلفن‌تان را جواب می‌دهید، نه در خانه‌تان را باز می‌کنید.»

«زنم گرفتار بچه است. من هم که...» و دوباره گفت: «می‌بینید که

الان به خانه رسیده‌ام.»

«بدهی تان زیاد شده.»

همسایه واحد چهار گفت: «بله. می‌دانم. روی چشم.»

«شش ماه است همین را می‌گویید.»

«این وقت شب که درست نیست. فردا صبح.»

گفت: «بدهی شما ماه به ماه بیشتر می‌شود.»

«چشم» و این بار سرش را پایین انداخت.

او گفت: «همسایه‌های دیگر هم گرفتارند.» کمی مکث کرد: «همه گرفتاری دارند.»

همسایه واحد چهار همان‌طور سرش پایین بود.

گفت: «صبح خانه هستم قبل از رفتن بیایید تا حساب کتاب کنیم.»

همسایه واحد چهار برای لحظه‌ای به او نگاه کرد. گفت: «چشم.» لبخند زد و دوباره سرش را پایین انداخت.

او هم گفت: «خنده هم دارد.» به پایین نگاه کرد و چشمش به کتانی‌های قرمز رنگ او افتاد که بندهایش باز بود. بعد روبرگرداند و پله‌ها را پایین رفت. شنید که همسایه واحد چهار می‌گوید: «کجا این وقت شب؟»

جوابی نداد. یکی دو پاگرد را که گذشت، شنید که در یکی از واحدها باز و بسته شد. پله‌ها را پایین آمد و از ساختمان بیرون رفت و گوشه حیاط نشست. سیگاری روشن کرد و به همسایه واحد چهار فکر کرد که با تمام همسایه‌های دیگر فرق داشت. هر بار که از جلو در واحد آنها می‌گذشت و چشمش به آن کتانی‌های قرمز رنگ می‌افتاد، حرف زنش به یادش می‌آمد که او را آدم خطرناک و آن خانواده را وصله ناجور ساختمان می‌دانست.

واحد چهار چند سالی خالی بود. پیش آن هم آن‌جا پیرزن تنهایی زندگی می‌کرد که بچه‌ای نداشت. بعد از این که بوی لاشه پیرزن در ساختمان پیچید، همسایه‌ها به پلیس خبر دادند. وقتی جنازه پیرزن از آپارتمان بیرون رفت در آن‌جا بسته شد و چند سالی همان‌طور بسته ماند تا یکی دو هفته مانده به شب عید امسال که مرد موتورسواری با کتانی‌های قرمز به همراه پلیس به ساختمان آمد و با حکم دادگاه در واحد چهار را باز کرد. انگار تنها وارث پیرزن بود و خانه به او رسیده بود. حالا شش ماهی می‌شد که آن‌جا زندگی می‌کرد.

اولین بار که او را دید جلو ساختمان روی موتور نشسته بود؛ یک موتور هوندای مشکی رنگ. کلاه کاسکت قرمز به سر گذاشته بود و همین کتانی‌های قرمز را پا کرده بود. شب عید اثاث‌های‌شان را آوردند و سال نو را در این خانه شروع کردند. دو سه هفته بعد، درست بعد از ظهر

روز سیزده به در برای اولین بار صدای داد و بیداد از واحدشان به گوش رسید. بچه گریه می کرد و زن و شوهر همدیگر را بسته بودند به فحش. زنش گفته بود: «از کفش هاش معلوم بود چه گندیه.»

آخر اولین ماه سهم ماهانه ساختمان را نداد چون تازه آمده بود و نمی دانست. ماه دوم هم همین طور. گفت: «روی چشم.» پیش از این که ماه سوم تمام شود یک شب، نیمه های شب صدای داد و بیداد زن و شوهر به همراه گریه بچه تمام همسایه ها را از خواب بیدار کرد؛ طوری که پای پلیس به میان کشیده شد. او از چشمی در دیده بود که پلیس او را از خانه بیرون می برد. بعد از پنجره رو به کوچه دیده بود که دستبند به دست او زدند و سوار ماشینش کردند. آن وقت مطمئن شده بود که سر این ماه هم بدهی هایش را نخواهد پرداخت.

زنش گفته بود: «به جهنم. خدا کنه تا ابد بمونه زندان.»

همسایه ها هم نگران بودند. بیشتر از هزینه های ساختمان، نگران خود او بودند. او را آدم یک لاقبایی می دانستند که دست به هر کاری می تواند بزند. از او می ترسیدند.

از سومین ماه، اسم او را به عنوان بدهکار در تابلوی دیواری ساختمان نوشت و از او خواست که بدهی هایش را پرداخت کند. اما تا به امروز فقط وعده شنیده بود. وقتی اسمش را به عنوان همسایه بد حساب دید

گفت: «سر ماه پرداخت می‌کنم.» و سر ماه قول یک هفته بعد را داد. اما باز پرداخت نکرد. ماه بعد گفت که آخر شب به در خانه خواهد آمد و بدهی خود را پرداخت خواهد کرد. اما باز خبری نشد. مدتی تلفنش را خاموش کرد. تا این که یک روز در راه‌پله همدیگر را دیدند؛ گفت که گرفتار است. گفت که چند ماهی هست که در محل کارشان پرداخت نداشته‌اند و قول داد اولین حقوق را که بگیرد بدهیش را پرداخت کند. اما مدتی گذشت و خبری از حقوق نشد. اول جواب تلفن‌هایش را نداد و بعد غیبتش زد. صدای بچه از خانه می‌آمد ولی خبری از خودش نبود و زنش هم در راه به روی کسی باز نمی‌کرد. اما بوی قند سوخته از پشت در واحدشان می‌آمد. همسایه‌ها او را می‌دیدند که شب‌ها خیلی دیر می‌آمد و صبح‌ها زود از خانه می‌رفت بیرون. همسایه‌ها می‌خواستند با زبان و حرف او را به راه بیاورند. دل کار دیگری را نداشتند؛ حتی دوست نداشتند با او رودررو بشوند. می‌ترسیدند. از آن آدم ریزنقش کوتاه‌قد که همیشه با تمسخر از کنارشان رد می‌شد، می‌ترسیدند چون صدای عربده‌هایش را شنیده بودند که پلیس را تا آن‌جا کشانده بود. حالا او چند شب بیدار مانده بود تا همسایه واحد چهار را گیر بیندازد. اما این بار هم مثل ماهی از دستش لغزیده و رفته بود؛ مثل همیشه، به آرامی و با همان پوزخند همیشگی.

سیگارش که تمام شد، بلند شد و ته‌سیگار را از روی دیوار حیاط به کوچه انداخت. نگاهی به نمای آجر سه‌سنت ساختمان انداخت و به

سمت راه‌پله‌ها آمد. چشمش به موتور هوندای مشکی افتاد که روی دسته‌اش یک کلاه کاسکت قرمز رنگ بود. همیشه موتور جلوی راه بود. چراغ راه‌پله خاموش بود. کمی گوش ایستاد. صدایی نمی‌آمد. کنار موتور زانو زد و دستش را به سمت چرخ‌ها دراز کرد. اول چرخ جلو و بعد چرخ عقب. باد چرخ‌ها را که خالی کرد خیالش راحت شد که این بار او را در تور انداخته است. بدون این که چراغی روشن کند راه‌پله را بالا آمد. جلو در واحد چهار که رسید کمی گوش ایستاد. صدایی از توی خانه نمی‌آمد. به واحد خودش رفت و در را بست. باز از چشمی در بیرون را نگاه کرد؛ تاریک بود. زنش بیدار بود.

پرسید: «کجا بودی؟»

گفت: «صدا شنیدم رفتم سر بزنم.»

«همون آشغال بود؟»

«هی.»

«باهاش دهن به دهن نشی. آدم خطرناکیه!»

«نه.»

زن گفت: «حالا بگیر بخواب. نصفه شبه.»

ساعت سه نیمه شب بود و او می‌دانست که فردا صبح زود همسایه واحد

چهار زنگ واحد آنها را خواهد زد و درباره باد چرخ‌های موتورش خواهد پرسید. نمی‌توانست بگوید نمی‌داند، چون او را دیده بود که نیمه‌شب به حیاط می‌رفت. باید جواب بهتری پیدا می‌کرد و برای این کار چند ساعتی بیشتر فرصت نداشت.

مهرماه ۱۳۹۱

دست و بال‌مان خالی است

به اتاق که برگشت زن روی تخت نشسته بود و داشت سیگار می کشید.

گفت: «تو هتل نباید سیگار کشید.»

زن خیره به مرد گفت: «این جا هتل نیست؛ سگدونی!»

مرد چیزی نگفت.

زن گفت: «چی شد؟»

مرد در را بست: «اتاق دیگه‌ای ندارن.»

«تو این خراب‌شده یه اتاق نیست؟»

«می‌گه این جا اتاق ماست.» به زن نگاه کرد. گفت: «اتاق‌های دیگه

مسافر دارن.»

زن با نیشخند گفت: «خوبه این جا مسافر هم می‌آد.» و بعد گفت: «برو

بگو ما این اتاق رو نمی‌خوایم.»

مرد گفت: «نمی‌شه که!»

زن گفت: «چرا نمی‌شه، تو برو بگو. بگو بیان این جا رو ببین!» و به اتاق

اشاره کرد.

مرد گفت: «نمی‌شه. این جا اتاق ماست. پولش رو هم دادیم.»

زن داد زد: «نمی‌شه نمی‌شه نمی‌شه، همه‌اش نمی‌شه. بین کجا او مدیم!»

سیگارش را خاموش کرد و از روی تخت پایین آمد. گفت: «خودم درستش می‌کنم!» در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.

مرد مانده بود چه بکند. به او گفته بودند که هتل‌های ترکیه خیلی خوب نیست، حتی هتل‌های پنج‌ستاره؛ چه برسد به هتل آن‌ها که سه‌ستاره بود. یک اتاق دوتخته ساده با دستشویی و حمامی کوچک و پنجره‌ای در گوشه اتاق که رو به دیوار سیمانی هتل دیگری باز می‌شود. به پنجره اتاق نگاه کرد و بعد به جای زن که روی ملافه تخت مانده بود.

صدای داد و بی‌داد که از راهرو به گوشش رسید، در را باز کرد و به بیرون نگاه انداخت. زنش داشت با کارمندان پذیرش بگومگو می‌کرد. وقتی زن به اتاق برمی‌گشت مرد را دید. گفت: «نمی‌شه باهاشون حرف زد!» و به کف راهرو خیره شد تا به در اتاق رسید.

مرد گفت: «حالا چی شده؟»

زن گفت: «حالی شون نمی‌شه.» و وارد اتاق شد. مرد در اتاق را بست.

گفت: «به اون‌ها ربطی نداره.»

زن به تندی گفت: «پس به کی ربط داره؟ها؟» مکث کرد: «تو که می گی نمی شه، به اون ها هم که ربط نداره!»

مرد گفت: «مگه چی شده؟»

زن رفت روی تخت. گفت: «ملافه هاشون رو نگاه کن! اتاق شون رو نگاه کن!» دست هایش را لای موهایش فرو کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. گفت: «کثافتن کثافت!» و برای لحظه ای سر بلند کرد و نگاه مرد را با نگاه خودش کشاند تا به گوشه اتاق که پنجره بود. گفت: «این جا لونه سگ هم نیست!» باز به مرد نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت.

مرد به پنجره نگاه کرد و بعد نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند و باز به زن خیره شد. رفت کنارش نشست. دستش را دور پاهای زن انداخت. گفت: «قرار نیست تو هتل بمونیم.» زن چیزی نگفت. مرد پاهای زن را نوازش کرد. گفت: «قرار نیست تو هتل بمونیم و فحش بدیم.» از او خواست آماده شود تا با هم بروند بیرون. باز گفت: «فروشنده تور گفته بود.»

زن گفت: «برگشتیم باید بری یه تف بندازی تو صورتش!»

مرد از حرف زن خوشش نیامد. گفت: «همین که این جاییم خوبه.»

زن چیزی نگفت. مرد ادامه داد: «با این قیمت دلار باید خوش بگذرونیم.»

زن گفت: «کثافتن. کثافت!»

مرد دوباره از او خواست آبی به سر و رویش بزند تا بروند بیرون.

زن گفت: «دست آدم رو می‌ذارن تو پوست گردو.»

مرد سرش را تکان داد.

زن حالا نگاهش کرد. گفت: «گور باباشون. گور بابای همه شون.»

مرد لبخند زد.

زن گفت: «یه مشت آدم دورغگوی حقه‌باز!»

مرد گفت: «استانبول شهر قشنگیه.»

زن گفت: «یه مشت خر!»

از تخت پایین آمد. گفت: «من می‌خوام خوش باشم. می‌خوام خوش باشم.»

باشم.»

مرد به او نزدیک شد. زن گفت: «اگه پارسال اومده بودیم خیلی کمتر

می‌شد.»

مرد خندید.

«یه ماه پیش هم اگه می‌اومدیم باز کمتر می‌شد.» این را زن به خنده

گفت.

مرد او را سمت خود کشید. زن این بار به شیطنت گفت: «اگه هفته پیش می‌اومدیم هم خیلی کمتر از این هفته می‌شد.» و

خودش را در آغوش مرد جا داد و گفت: «اگه می‌موندیم برا هفته بعد شاید پول مون نمی‌رسید.» و خندید.

کمی بعد از هتل بیرون رفتند.

*

اول سال قرار گذاشتند که یک هفته‌ای بروند هواخوری. زن گفت: «استانبول شهر قشنگیه.»

مرد گفت: «تابستون که تموم بشه هتل‌ها ارزون می‌شه.»

زن پذیرفت. قرار شد نیمه اول مهر ماه برای یک هفته به استانبول بروند. یکی از همکارهای زن که سال گذشته به آنجا رفته بود برایش تعریف کرده بود که استانبول یکی از قشنگ‌ترین شهرهای دنیاست و فروشگاه‌ها و دیدنی‌های زیادی دارد.

شهریور ماه که شروع شد، زن به مرد گفت: «کم کم باید دنبال تور باشی.» و فردای همان روز از محل کارش به مرد زنگ زد: «همشهری پر آگهییه.»

به یکی دو تا از آن‌ها زنگ زده بود و چیزهایی هم پرسیده بود. مرد جلسه داشت. از او خواست روزنامه را شب به خانه بیاورد.

شب مرد گفت: «مهر ماه ارزون تر هم می شه.» شام را خورده بودند و داشتند به آگهی ها نگاه می کردند.

زن گفت: «هزارتا از این آگهی ها هست.»

مرد از آن روز به بعد آگهی ها را دنبال کرد.

چند شب بعد زن گفت: «داره گند می خوره!» چون دلار رفته بود بالا.

مرد گفت که مهم نیست. اما فردای آن روز باز این اتفاق افتاد. شب مرد گفت: «یه هفته می ریم نمک آب رود.»

زن کشدار گفت: «نه!» کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود و داشت موهایش را حلقه می کرد.

مرد نگاهش کرد.

زن گفت: «بریم یه جایی سرمون هوا بخوره.»

مرد چیزی نگفت.

فردا سر ساعت دوازده زن به مرد زنگ زد: «می دونی دلار چنده؟»

مرد نمی دانست. زن گفت: «دو و دویست!» و گفت: «باید زودتر بریم وگرنه باز گرون تر می شه.»

آن شب مرد از چهارراه استانبول هزار دلار به قیمت هر دلار دوهزار و

سیصد تومان خرید و به خانه آورد.

زن گفت: «اگه زودتر خریده بودیم جلو بودیم.»

مرد شانه بالا انداخت. نیمه شهریور بود و هر دو آگهی‌های روزنامه‌ها را روزانه می‌خواندند. شماره بعضی از آن‌ها را در برگه‌ای یادداشت می‌کردند و فردای آن روز به آن شماره‌ها زنگ می‌زدند و قیمت می‌گرفتند. این کار چند روزشان بود. حواس‌شان جمع بود تا وقتی قیمت‌ها پایین آمد این کار را بکنند. اما به هر جا که زنگ می‌زدند هنوز قیمت‌های مهرماه درنیامده بود، تا این که روزهای آخر شهریور رسید. شب نشسته بودند دور میز و صفحه آگهی همشهری روبه‌روی‌شان باز بود. زن گفت: «چرا ارزان نشده؟»

مرد به بیشتر آژانس‌های مسافرتی زنگ زده بود و قیمت‌های زیادی گرفته بود و فقط مانده بود که یکی از آن‌ها را انتخاب کنند و پولش را بدهند. به زن نشان‌شان داد. همه گفته بودند که قیمت هتل‌ها شکسته اما از آن‌جایی که دلار بالا رفته است تور ارزان در نمی‌آید.

زن گفت: «گندش بزنه!»

مرد شانه بالا انداخت.

زن گفت: «حالا ببین می‌خوایم یه مسافرت بریم.»

فردای آن روز زن یک آگهی مناسب پیدا کرد که قسطی بود. زنگ زد

و شماره آژانس را به شوهرش داد. از او خواست هر چه زودتر برود و کار را تمام کند. مرد به آژانس مسافرتی زنگ زد و با فروشنده تور صحبت کرد. «سی درصد نقد. بقیه شش ماهه با سه درصد سود ماهانه. سند ماشین هم بابت تضمین چک‌ها.»

همان شب اخبار شبکه یک گفت که دولت دیگر به شرکت‌های هواپیمایی ارز دولتی نمی‌دهد.

زن گفت: «په!»

سه روز بیشتر به شروع مرخصی‌شان نمانده بود که مرد به آژانس مسافرتی رفت. دختری که فروشنده تور بود تاریخ رفت و برگشت و نوع هتل را از مرد پرسید. مرد می‌خواست که برای‌شان زیاد گران در نیاید؛ پرواز ماهان با یک هتل سه‌ستاره در جای مناسب. دختر حساب کتاب کرد. پرسید: «نقد یا قسطی؟»

مرد گفت: «قسطی.»

دختر گفت: «یک سوم نقد و بقیه شش ماهه با سود سه و نیم درصد.»
مرد پشت تلفن سه درصد شنیده بود.

دختر گفت: «سه و نیم درصد.» و اضافه کرد که بابت تضمین چک‌ها می‌بایست مبیعه‌نامه‌ای برای خودرو امضا می‌کرد. قیمت خودرو ده برابر مانده‌ی حساب بود.

مرد گفت که نقد پرداخت می کند و خواست بداند کل مبلغ چقدر می شود. دختر رسیدی به دستش داد تا آن را پرداخت کند. وقتی رسید پرداخت را به فروشنده تور داد او برگه قرارداد را برای امضا به مرد داد. نام خودش بود و زنش با تاریخ رفت و برگشت و پرواز ماهان و اسم هتل. روی برگه نوشته شده بود اگر قیمت ها بالا برود مشتری باید اضافه بها را پرداخت کند. همچنین اگر هتل مورد نظر خالی نباشد یا اتاق نداشته باشد یک هتل مشابه آن به مشتری داده می شود.

مرد گفت: «این ها چیست؟»

دختر گفت: «دلار بالا و پایین می ره.»

مرد پول را به صندوق واریز کرد. دختر از او خواست که نگران نباشد. گفت که به او زنگ خواهد زد.

مرد پرسید: «کی؟»

دختر گفت: «معلوم نیست؟»

آن ها سه روز دیگر باید پرواز می کردند. دختر گفت: «نگران نباشید.» شب در خانه، زن خواست که هم بلیت های هواپیما را ببیند و هم برگه های هتل را.

مرد گفت: «قرار شد زنگ بزنه برم بگیرم.»

زن گفت: «آها.»

فردا زن پرسید: «گرفتی؟»

مرد گفت: «نه.»

با این که قرار شده بود فروشنده تور به آن‌ها زنگ بزند اما فردا صبح مرد به آژانس مسافرتی زنگ زد. فروشنده تور گفت که هنوز هتل شان مشخص نشده.

مرد گفت: «بلیت‌ها چطور؟»

دختر گفت که بلیت‌ها را گرفته است. مرد مردد بود. پرسید: «حتما؟»

دختر گفت: «چرا باید به شما دروغ بگم؟!»

مرد گفت: «با این بازی دلار نگران هستیم.»

دختر خواست نگران نباشد.

مرد گفت: «دست و بال‌مون خالیه می‌ترسم دلار بالاتر بره.»

دختر گفت: «نگران نباشید.» و توضیح داد که او کل تور را با آن‌ها زیر قیمت حساب کرده است.

مرد گفت: «افزایش چی؟»

دختر گفت: «سخت نگیرید آقا!»

مرد دیگر چیزی نگفت. دختر گفت: «به شما زنگ می‌زنیم.»

زن گفت: «غلط کرده! کی؟» همین‌طور به مرد خیره شده بود.

زن سر در نمی‌آورد. مرد هم مانده بود. او هم سردر نمی‌آورد اما کاری نمی‌توانست بکند. از فروشنده تور خواسته بود که هم هتل و هم بلیت هواپیما را همان وقت بگیرد و به او بدهد. اما او گفته بود که نمی‌تواند این کار را بکند.

زن وارفت: «مگه پول ندادی؟»

مرد گفت: «گفت فقط یک درصد امکان داره نشه.»

زن گفت: «نشه؟»

فروشنده تور گفته بود فقط یک درصد امکان دارد هتلی که آنها انتخاب کرده‌اند برای آن روزها جا نداشته باشد و همین را هم در قرارداد نوشته بود که چنانچه هتل مورد نظر پر باشد، برای آنها یک هتل دیگر مثل همان خواهند گرفت.

زن گفت: «خب پس این.» و باز گفت: «باید بلیت‌ها رو می‌گرفتی.»

بلیت هواپیما داره گرون می‌شه.»

به مرد نگاه کرد: «فردا اول وقت برو بلیت‌ها رو بگیر.» و باز گفت:

«فردا اول وقت اگه بلیت رو نداد، پول رو بگیر برو یه آژانس دیگه.» و

بعد صفحه آگهی روزنامه را آورد که پر بود از این آژانس‌های مسافرتی. فردا صبح از آژانس مسافرتی به مرد زنگ زدند؛ فروشنده تور بود. به مرد گفت: «بلیت‌تون آماده است اما هنوز تأیید هتل‌تون نیومده.»

مرد گفت: «چرا؟»

دختر گفت: «همین‌طوره. نگران نباشید. فقط یه درصد ممکنه که نشه. تازه هتل دیگه براتون می‌گیریم.»

مرد گفت: «پشیمون شده‌ام، می‌خوام پولم رو پس بگیرم!»

دختر دوباره گفت که فقط یک درصد امکان دارد چنین اتفاقی بیفتد که در آن صورت هم هتل مشابه یا شاید بهتر جایگزین آن می‌کنند. گفت: «خیلی پیش اومده که به مسافرمون هتل بهتر دادیم و پولش رو هم نگرفتیم.»

مرد گفت: «اگه بشه پولمو پس بگیرم.»

دختر گفت: «سی درصد ازش کم می‌شه.»

مرد فقط گفت: «خیلی خوبه به خدا!» از آن سوی خط صدایی نیامد. مرد گفت: «الو!»

دختر گفت: «بفرمایید!»

مرد گفت: «ما پس فردا صبح باید پرواز کنیم.»

دختر گفت: «نگران نباشید.»

شب زن گفت: «وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای عجب آدم‌هایی هستن.» و از مرد پرسید:
«تو چی گفتی؟»

مرد تمام آنچه را گفته بود، دوباره به زن گفت.

زن گفت: «نباید از اون‌ها می‌گرفتی. عوضین!»
مرد شانه بالا انداخت.

زن گفت: «همون روز اول که دیدی سه درصد رو کرد سه و نیم و مباحیه‌نامه گذاشت جلوت باید می‌فهمیدی کلاه بردارن.» گفت: «هنوز هم دیر نشده، برو داد و بی‌داد کن پولت رو بگیر.» گفت: «من با یکی دوتا آژانس صحبت کردم. به نظرم درست و حسابی هستن.»

مرد گفت: «نمی‌دونم.»

زن گفت: «باید می‌رفتی سراغ یکی دیگه.» و باز گفت: «من که بهت گفتم.»

یک روز قبل از روز پرواز، ساعت ده صبح فروشنده تور از آژانس به مرد زنگ زد. این بار همان یک درصد، کار خودش را کرده بود. هتل آن‌ها جا نداشت و یک هتل سه‌ستاره دیگر برایشان گرفته بود. برای مرد فرقی نداشت و می‌توانست این را به زنش نگوید. دختر گفت: «این هتل

گرون تر هم هست. اما ما به همون قیمت حساب می کنیم.»

مرد گفت: «بله.»

دختر باز ادامه داد: «فقط کمی بابت افزایش دلار باید پرداخت کنین؛ یه کمی فقط.»

مرد ناچار بود پرداخت کند.

دختر گفت: «ساعت دوازده برای گرفتن مدارک تون بیان.»

مرد رفت و مدارک را گرفت.

*

از هتل که بیرون رفتند هوا داشت تاریک می شد. شب پیش رسیده بودند. خسته و خمیر خوابیده بودند تا صبح زود به تور گشت شهری برسند. عصر از تور گشت شهری که برگشته بودند، زن تازه اتاق را دیده بود و حالا آمده بودند بیرون تا گشتی دور و اطراف هتل بزنند. از هتل شان تا میدان تکسیم با پای پیاده بیست دقیقه راه بود. رفتند به میدان تکسیم. زن گفت: «قشنگه.»

مرد گفت: «حیف نیست آدم بمونه تو هتل!»

زن گفت: «منم می خوام خوش باشم. این چند روز رو می خوام خوش باشم.»

میدان تکسیم را گذشتند و رفتند توی خیابان استقلال. مرد گفت: «این شهر و این خیابون!» جمعیت داخل خیابان موج می‌زد. صدای ساز و آواز از همه جای خیابان به گوش می‌رسید. همه فروشگاه‌ها فروش فوق‌العاده داشتند. یکی دو تا از فروشگاه‌ها را دیدند. زن گفت: «همچین ارزون هم نیست!»

مرد چیزی نگفت.

زن ادامه داد: «اگه پارسال می‌اومدیم ارزون بود.» کمی مکث کرد. «یعنی اگه دلار این دلار...» مرد دست زن را گرفت و کمی فشار داد. زن خندید گفت: «ولش کن، گور باباشون!»

از خیابان باریکی سرازیر شدند سمت آب. خیابان کنار آب را پیش رفتند تا جای مناسبی را برای نشستن پیدا کردند. یک کافی‌شاپ روباز لب تنگه بُسفر. دور میزی نشستند. زن گفت: «نفس عمیق بکش.» و خودش این کار را کرد. مرد هم نفس عمیق کشید. زن گفت: «خوش به حال شون.»

پیشخدمت آمد و سفارش دادند. هر دو خیره به تنگه بودند که در آن سویس چراغ‌های بخش آسیایی شهر روشن بود. داخل تنگه، روی آب کشتی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. زن گفت: «کشتی شب ایرانی.» مرد لبخند زد.

آن روز راهنمای تور گشت شهری جدولی از برنامه‌های شرکت مسافرتی به همه داده بود و کمی هم درباره تورها گفته بود. کشتی شب ایرانی، جزایر پرنسس، موزه آکواریوم و ... و در مقابل هر کدام‌شان هم قیمت آن‌ها را نوشته بود. وقتی با دلار روز حساب می‌کردند خیلی گران درمی‌آمد. مرد گفته بود: «خودمون می‌چرخیم.» و زن هم پذیرفته بود. پیشخدمت سفارش آن‌ها را آورد و روی میز گذاشت. زن فنجانش را برداشت و مزمه کرد. تیق زد.

مرد پرسید: «چیه؟»

زن با خنده گفت: «می‌گم خدا می‌دونه باز هم بتونیم قهوه بخوریم یا نه. فردا معلوم نیست که چقدر بکشه بالا.»

مرد لب چروکاند و به تنگه نگاه کرد. زن هم خیره شده به آب.

کمی بعد مرد گفت: «کجایی؟»

زن گفت: «این جا.»

مرد گفت: «این جا نیستی. این جا باش!»

زن لبخند زد و دوباره به روشنای آب و آسمان خیره شد و نم‌نم قهوه‌اش را نوشید.

چهار نامه

اولین نامه من به دوستم

چندین و چند روز و ماه نمی‌خواد این‌جا باشی بهمن، تا بفهمی یه خونه ویلایی یا یه آپارتمان تو بالاشهر تهران با اون رقم‌های نجومیش در مقایسه با یه اتاق زیر شیروونی تو پرت‌ترین جای این‌جا، اگه بهت مفت هم بدن باز نمی‌ارزه خودت رو اسیر اون خراب‌شده کنی، که اون‌جا اگه تو تهرون آپارتمان‌نشین آسمون‌خراش باشی تو یه جایی مثل زعفرانیه و پنجره اتاق نشیمنت رو به قله توچال باز بشه یا ویلایی‌نشین باشی تو یه جایی مثل فرمانیه و هر روز و هر شب لابه‌لای درخت‌های خرمالوش هزارتا مارمولک‌بازی دربیاری و سرخوش و سنگول رو به آسمون پت و پهن تهران کنی و از ته دل بگی: ای خدا مُردم از خوشی، باز درست که فکر کنی می‌بینی چیزی که گیرت می‌آد از این همه ریخت و پاش و کله‌ملق‌زدن، یا دیوارهای بدقواره سیاه‌رنگیه که رو به آسمون خاکستری قد کشیدن و تا خرخره تو هوای تیره‌تر از خودشون گیر کردن، یا بلندی‌های خشک و خالیه که پشت‌گند و کثافت‌گم و گور شدن تا بهت بفهمونن که دیگه نه از شب‌های مهتابی و آسمون پرستاره خبری

هست، نه از اون لکه‌های سفید برف که همیشه خدا رو یال و کوپال توچال بود؛ درست برعکس این جا که حتی اگه یه سوراخ کوچیک هم داشته باشی توی یه اتاق زیر شیروونی تو یه ده دورافتاده و پرت، بازم حتی تو دل تاریک‌ترین شبش می‌توننی هم ستاره بینی هم سبزه‌زار و هم هر چیز دیگه‌ای که هوس کرده باشی یا دلت بخواد؛ مثل همین الان که انگار نشسته باشم وسط بهشت؛ توی یه چمنزار کنار رودخونه پرآب با چندتا نیمکت خالی که من نشسته‌ام روی یکی شون و همین‌طور که دارم نوشیدنی رو مززه می‌کنم این نامه رو هم برای تو می‌نویسم. شاید هیچ وقت باور نمی‌کردم هنوز از راه نرسیده، بتونم یه همچین جوری شال و کلاه کنم و با یه دوچرخه مجانی طرح سلامت و چندتا قوطی توبورگ لابه‌لای درخت‌های قدیمی کنار رودخونه پا بزوم تا به یه محوطه چمن کاری شده‌ای برسم که دست کمی از بهشت نداشته باشه. این یه قلب هم به یاد تو بهمن.

این جا که ما هستیم بهمن، خونه دخترخاله شوهر قبلی لیداست که یه جورایی هم دوست خانوادگی اون‌ها می‌شه و با این که از لیدا بزرگ‌تره اما با اون هم دوسته. جا و مکان مون خوبه؛ یه خونه ویلایی دوطبقه دارن با یه گاراژ پر از توبورگ توی ده کوچیکی چسبیده به مرکز شمالی‌ترین استان انگلیس. می‌گم ده بهمن اما از هزارتا تهران هم تهران‌تره. آخر پایتخته. سرسبز، تمیز، ساکت، آروم و پردرخت. مثل بهشته. یه رودخونه هم از وسطش می‌گذره که همیشه خدا پر از آبه. همینی که من الانه کنارشم.

این‌ها از اون‌هایی که بعد از انقلاب او مدن این جا تا عاقبت به خیر بشن. دوست لیدا درست و حسابی یه این جایه. برا خودش دم و دستگاهی به هم زده که صد سال سیاه تو ایران خوابش رو هم نمی‌تونست ببینه؛ هم تو شهرداری کار می‌کنه هم سه چهارتا مغازه کوچیک و بزرگ داره که ازشون خوب پول درمی‌آره. یه پاش هم تو این کارهای خیریه‌اس. مغازه‌ها رو سپرده دست شوهرش که یه اسکاتلندی چهارشونه کارکشته اس که هر چند همیشه خدا بوی الکل می‌ده، اما آدم سر به راهیه چون می‌دونه اگه غیر این باشه باید دُمش رو بذاره رو کولش و راهش رو بگیره و بره. این جا این جوریه.

این‌ها بهمن، آدم‌های خوبین؛ در خونه‌شون همیشه و به روی همه بازه. انگار مهمون سراسر است. همین‌طور آدم می‌آد و می‌ره. یه مهمون هم دارن که انگاری خیلی وقته لنگر انداخته؛ یه پیردختر چاق نه چندان خوش‌برخورد زشت بد اخلاق اخموی یه‌دنده پررو که هر چند کم‌کم داره دویست کیلو می‌شه اما هیچ دلش نمی‌خواد قبول کنه که حالا چه برا این که تو دل این و اون جا باز کنه و چه بخواد روی توالت فرنگی بشینه باید یه کمی وزنش رو بیاره پایین. یه بسته بیسکویت برمی‌داره و می‌شینه جلو تلویزیون تا برنامه‌هایی رو که دوست داره ببینه. بقیه هم که انگار هیچ. راستش رو بخوای نمی‌دونم چی شد که این خانوم خانوما از ایران راه افتاد و او مد این جا و کدوم احمقی یه همچین جونوری رو پذیرفت تا شد یه شهروند انگلیسی. از لیدا هم که می‌پرسم سر می‌دوونه. از همدیگه خوش‌شون

نمی‌آد. با من هم زیاد حرف نمی‌زنه. چشم دیدن مون رو نداره. می‌گن مهمون از مهمون خوشش نمی‌آد، صاحبخونه از هر دوتاشون، حکایت ماست. اما خدایی صاحب خونه مون خوبه. فقط این دختره سرخره. یه بار هم با لیدا دهن به دهن شد؛ طوری که لیدا به هم ریخت و یکی دو روزی رفت تو خودش. اما فکر نکنم چیز مهمی باشه. این زنها خودت می‌دونی که.

این دو سه هفته رو همه‌اش این جا بودیم. جز یه شب که لندن بودیم. الان درست نمی‌دونم که تا کی این جا می‌مونیم و چه کار می‌خوایم بکنیم. هنوز سر در نیاوردم که جریان با کدوم جیمه. یکی دو روز اول لیدا حسابی درگیر پرسش بود. اون از شوهر قبلیش یه توله‌سگ پس انداخته. جالبه. نه؟ اما این جا مثل این که این جوریه. به هر حال این روزها بیشتر به پرسش می‌رسه تا من. خب طبیعیه. گاهی هم پرسش رو می‌ذاره پیش شوهرش. یه بار هم شوهرش رو دیدم. این جا خونه دخترخاله‌اشه. یه روز بعد از ظهر نشسته بودیم توی حیاط که یکی زنگ زد و اومد تو؛ نادر بود، شوهر قبلی لیدا. یه کم جمع و جور شدم. با همه دست داد. زنها رو هم بوسید. مردیکه لیدا رو هم بوسید. این جا می‌بوسن. این طوریه. اون گنده‌بک رو هم بوسید. با من هم چاق سلامتی کرد. گفت که از دیدن من خوشحاله و باید زودتر می‌اومده اما درگیر کاری بوده و باز گفت که این جا زندگی کردن خیلی پر دردسره و گفت که امیدواره من از این جا خوشم بیاد و بتونم خودم رو خیلی زود جا بندازم. اما آخرش گفت که

دلش خیلی برای ایران تنگ شده. توله‌سگش هم ددی ددی می‌کرد و از سر و کولش بالا می‌رفت. نشست کنار لیدا و شروع کرد به پیچ‌پیچ. کمی بعد هم بلند شدن و با پسرشون رفتن بیرون. این که می‌گن رنج‌نکشی گنج به دست نمی‌آری حرف درستیه بهمن. من هم فکر می‌کنم یه مدتی آدم باید این جا گیج‌بزنه تا کار و بارش روبه‌راه بشه و اون وقته که می‌تونه اون‌جوری که خودش دلش می‌خواد برونه. این هم یه دوره اس‌دیگه. مثل سربازی یا دانشگاه. اما این کجا و اون کجا؟ ارزشش رو داره که گاهی چشم‌هات رو ببندی یا یه چیزهایی رو ندید بگیری.

هر جایی راه و رسم خودش رو داره. خب این جا هم به هر حال این طوره که کمی برای ما عجیب‌غریبه. هم خونه‌هاش، هم خیابون‌هاش، هم آدم‌هاش. هم لندنش. هم این‌جاش. از لخت و پتی راه رفتن مردم تو خیابون گرفته تا وایسادن دسته‌دسته اون‌ها پشت چراغ قرمز عابر پیاده تو خیابون‌هایی که حتی یه ماشین هم ازشون رد نمی‌شه. حالا چه شب باشه چه روز. این‌ها خدا و کیلی آدمن بهمن. باید بینی تا باورت بشه. لیدا می‌گه برا ما ایرانی‌ها عجیب‌غریبه. اونم اولش. بعد کم‌کم عادی می‌شه. راس می‌گه خدایش. چون همون روز اول که توی سالن فرودگاه حیرون چمدون‌هامون بودیم، وقتی دیدم یه زن فیلیپینی که از ایران همسفرمون بود از زیر مانتوش، شلوارش رو در آورد و یه شلوارک پوشید و بعد مانتو و پیراهن و روسری‌اش رو هم کند و با یه تاپ مشکی که دوتا بند بنفش هم از کنار بندهاش زده بود بیرون، اومد کنارم ایستاد، بدم نیومد یواشکی

نگاهش کنم؛ اما وقتی چمدون‌ها رو گرفتیم و اومدیم بیرون، دیدم ای بابا چه خبره؛ همه پر و پاچه رو ریختن بیرون. یه آن برام عادی شد. به خدا. خب دیدن نداره. این جا هر کی هرطور دلش بخواهد لباس می‌پوشه. هیچکی هم با هیچکی کاری نداره. خدایی هم تو این دو سه هفته هیچ زن این طور لباس پوشیده‌ای نتونسته نگام رو به خودش جلب کنه. حتی اون دختر لخت و پتی که وقت اومدن از لندن تا نیوکسل تو قطار روبه‌روی من نشسته بود و با این پا رو اون پا و اون پا رو این پا انداختن به قول خودمون هی چراغ می‌داد. اون هم نگاه کردن نداشت. چیزهای دیگه هم همین‌طوره. فقط زمان می‌بره. من هم که عجله ندارم. تا دلت بخواد زمان دارم که به هزارتا مثل این‌ها عادت کنم. لیدا که این جاییه. من هم که اومدم این جایی بشم و تا کارهام روبه‌راه نشه برگشت تو کارم نیست. اون جا هم که کاری ندارم. هر جا خوش بگذره زندگی اون جاست. حالا کجا خوش می‌گذره؟ خب معلومه.

می‌دونی بهمن؛ سنگ مفت، گنجشک مفته. هر چند سنگ‌های من همچین مفت هم درنیومده. ولی رفته، دیگه رفته. نمی‌شه کاریش کرد. تازه جای دوری هم نرفته. از این جیب به اون جیب شده. جای پام که محکم بشه همه رو درمی‌آرم. اما حالا که این جا هستم تا می‌تونم باید سنگ بندازم. خورد، خورد نخورد هم نخورد. اون قدر می‌ندازم تا بخوره. چیز دیگه‌ای که قرار نیست از دست بدم. فقط باید دولا بشم تا از زمین سنگ بردارم. زندگی همین‌ه دیگه پسر. لیدا می‌گه مگه بده؟ بد؟

بهمن این جا «بد» پیدا نمی شه. این جا همه چی خوبه. خدایی می ارزه یه دورانی سختی بکشی تا پاس این جا رو بگیری و بشی یه این جایی. اگه بتونی این جا برا خودت زندگی درست کنی همه عمرت رو برنده ای. حالا می خواد طول بکشه. خب بکشه. پاس این جا رو که بگیری می شی آدم. یه آدم حسابی. اون وقت همه جای دنیا جاته. همه جا بهمون.

حالا لیدا ازم خواسته خودم، خودم رو سرگرم کنم. یکی دو روزیه که دور و برخونه می پلکم. دیروز هم او مدم این جا. بعد از ظهر بود. دو سه قوطی توبورگ از گاراژ برداشتم و با دوچرخه راه افتادم کنار رودخونه. این جا کنار رودخونه یه راهی هست برا دوچرخه سواری. بهش می گن جاده سلامت. پیاده روی هم می کنن توش. از همین راه آروم آروم پا زدم تا رسیدم به همین جایی که الان هستم؛ یه زمین چمن بزرگ که چندتا نیمکت هم این جا و اون جاش گذاشتن. این ور و اون ور پر از درخته. فقط روبه رو بازه که رودخونه اس. یه رودخونه پر آب. اون ور رودخونه هم باز درخته. تا چشم می بینه درخته و یه کلیسای قدیمی که تاجش از درخت ها زده بیرون. می گن این جا کسی کلیسا ملیسا نمی ره. کارشون درسته خدایی.

این جا هم که من الان هستم خلوته. تک و توک آدم می آد. دیروز هم روی همین نیمکت امروزی نشسته بودم. کمی اون طرف تر روی نیمکتی که الان یه پیرزن نشسته و سگ سفیدش دور و برش می پلکه یه دختر و پسر

نشسته بودن. نشسته که چی، ولی خب درازبه دراز نبودن. هی می رفتن تو هم می اومدن بیرون. گاهی هم زیر و رو می شدن. خدایی این جا دیگه آخرشه. می گم بهشته، همینه دیگه. نم نم توبورگم رو می خوردم و نگاه می کردم. می گی به چی؟ به این چشم انداز. آخه بهمن فلانم خله بخوام برگردم اون جا. ها؟ دیروز یکی دو ساعتی همین جا برا خودم پلکیدم و برگشتم خونه. امروز هم هوس کردم پیام. راستش رو بخوای می خوام هر روز پیام چند ساعتی این جا بشینم و برای خودم حال کنم. این برنامه امه. لیدا هم می گه که خوبه. می گه باید کارامو خودم راست و ریس کنم. می گه اگه آویزون اون بشم طول می کشه تا راه بیفتم. می گه این جا آدما باید خودشون گلیم شون رو از آب بکشن بیرون؛ تنهایی. حالا چه جفت داشته باشن چه نداشته باشن. این جا آدم ها فقط خودشون و خودشون. این رو هم می زنم به سلامتی خودم و خودت. پیره زنه قلاده سگش رو دست گرفته و داره می ره. این جا بهمن این مدت هر چی دیدم مردم سگ داشتن؛ بزرگ و کوچک، پیر و جوون. همه یه دست شون به قلاده سگشونه. این جا این جاس دیگه. حالا مونده تا درست بفهمم این جا کجاست. می گن هر کی هر کاری که دلش بخواد می کنه. می گن این جا آدم نگرانی نداره؛ من هم همین طور. حتی نگران اقامتم هم نیستم. می دونم درست می شه.

فقط این پسر لیداست که کمی فکرم رو خط خطی کرده. این رو نگفته بود. وقتی فهمیدم بدجوری خورد تو ذوقم. یه جورایی انگار کف شدم.

به شوهرش زنگ زده بود و درباره یه بچه با اون صحبت می کرد. مثل این که اولش شوهره قبول نمی کرد اما بعد قبول کرد. گوشی رو که گذاشت گفتم: «بچه کیه؟» می خواست اون رو جای بچه کس دیگه ای جا بزنه؛ اما نشد. گفتم: «مگه بچه داری؟» عصبی بود. روش رو گرفت اون ور. گفتم: «چرا به من نگفتی؟» چیزی نگفت. گفتم: «حالا چه کار کنیم؟» نگام کرد. فهمیدم که حرف بی خودی زدم. خوب معلومه؛ هیچ کار. اما بعد بی خیال شدم. چه فرقی می کنه. ها؟ من بی خودی که این جا نیومدم. برای چیزی اومدم که براش سه دانگ یه مغازه تو کوچه برلن رفته و یه زندگی زخمی شده. خودت می دونی که کارهای من همه رو حساب و کتاب بوده؛ سه دانگ اون مغازه رفت تا من زندگی مشترکی رو شروع کنم که از تو دلش یه دعوتنامه بیرون بیاد تا خیلی رسمی و قانونی از طرف یه خانواده انگلیسی دعوت بشم و سفارت انگلیس تو تهران به من ویزا بده که بدون هیچ مشکلی خودم رو برسونم این جا و دست کم تا وقتی که خودم گند نزده باشم، روزهام رو یه طوری سر کنم تا کار و بارم ردیف بشه. برا همین بهمن هر چند آدم کمی پکر می شه اما این جا و این مکان با این رودخونه پرآب و اون گاراژ پر از توبورگ و مهر سبزی که قراره بخوره وسط پاسپورتم به این سادگی ها هم نصیب کسی نمی شه.

درسته که پسرش یه جورایی سرخره و وقتی شبها کنار ما می خوابه همه اش صورت باباش تو ذهنم می آد. اما مطمئنم که به این هم عادت

می‌کنم چون این‌جا وقتی تو خیابون راه می‌ری گاهی می‌بینی مرد و زن سفیدپوستی دست بچه سیاهپوستی رو گرفتن و دارن می‌گن و می‌خندن و می‌رن. این‌جا خیلی‌ها بچه‌های دیگرون رو بزرگ می‌کنن. اما برا من هنوز کمی سخته بخوام تو این سر دنیا روز و شبم رو طوری با زنم بگذرونم که همیشه نشونی از مرد دیگه‌ای جلو چشمم باشه. این‌ها رو فقط به تو می‌گم‌ها. اینه تنها چیزی که فکرم رو کمی خط‌خطی کرده. اما این‌جا اون‌قدر چیزهای جوربه‌جور هست که آدم می‌تونه خودش رو با اون‌ها سرگرم کنه و به چیزهای الکی فکر نکنه؛ مثل همین زمین چمن و همین رودخونه پرآب و همین چشم‌انداز سرسبز. جات حسابی خالیه بهمون. اینم می‌زنم به سلامتی تو.

تابستان ۱۳۸۵

دومین نامه من به دوستم

هر کی ندونه، تو یکی - بهمن - باید خوب بدونی؛ آدمی مثل من که بعد از چندین و چند سال این در اون در زدن به هزار زد و بند پاش به این ور آب می‌رسه باید خیلی پخمه باشه که از هول هلیم بیفته تو دیگ و قبل از این که راه و چاه رو بشناسه دست به کاری بزنه که خبری از عاقبتش نداشته باشه که اون وقت یا مجبور بشه دمش رو بذاره رو کولش و با یه دماغ سوخته راهش رو بکشه و برگرده یا به زور دست و پاش رو ببندن و با اولین پرواز پس بفرستنش به کفلمه جایی که تنها می‌تونه بشینه بر دل ننه و باباش و دم گوش شون بخونه: اون وقت که جیک جیک مستون تون بود پس چرا فکر زمستون تون نبود و مدعی بشه آدمی که به خاطر یه تیکه گوشت و چند لقمه نون تخت و پخت خودش رو ول کرده و از دشت و دمن زادگاهش خودش رو انداخته ته یه جهنم دره‌ای مثل تهران حتی اگه یه بازاری قدیمی با سه چهار دهنه مغازه هم باشه باید دستش رو تا ته فرو کنه تو گند و کثافت که بتونه از پس امورات روزانه‌اش بریاد، حالا چه برسه به این که بخواد تو وانفسا و بلبشوی این زمونه یه چندتایی بچه تیتیش مامانی دانشگاه دیده رو هم سر و سامان بده تا عینهو تف سربالا هی برنگردن تو راسته جین فروش‌های بازار کویتی‌ها؛ چون که این آقا مهندس هر چی هم که پوست کلفت باشه تاب تحمل زخم این جماعت

شرکت دار رو نداره چرا که پاشو تو هر خراب شده‌ای که گذاشته فهمیده مرام و مسلک شرکت دارای اون جا فقط اینه که رُس آدم رو بکشن و بریزن تو شیشه و شب به شب بالا برن و خودشون رو بکشونن سر پیچ و با هزار وعده سرخرمن تا هر وقت که دلشون بخواد خوار و ذلیل بذارنش سر کار و ازش بیگاری بکشن تا خودش یه روزی رفتن رو به موندن ترجیح بده و ناچار با دست خالی و زبون کوتاه از صبح تا شب شال و کلاه کرده، این خیابون ولیعصر رو با اون چنارهای پنجاه ساله و موش‌های تازه به دوران رسیده‌اش با این گمان که از هزارتا شانزله‌لیزه هم بهتره بالا و پایین کنه، بدون این که بدونه توی همین دنیا کوچه‌های تنگ و تاریک تو در توی بن‌بستی هست که آدم می‌تونه روزها و هفته‌ها توی اون‌ها خودش رو سرگرم کنه بدون این که فشار قبر داشته باشه، مثل لاله‌زار اون روزگار یا همین کوچه پس کوچه‌های کاون گاردنی لندن که ما رو خواسته ناخواسته گرفتار تردستی آدم‌هاش کرده.

گیج و ویج از تردستی همین آدمای نبریده‌ام که پرس پرس‌های تو از کوره درم برده و می‌خوام همه کس و کارت رو ببندم به بد و بیراه که آخه آدم ناحسابی مگه دو سه ماهه کسی چیزی دستگیرش می‌شه که بخواد یکی دیگه رو خرفهم کنه و بگم از این خنگ‌بازی‌هات که دست کم پرسیدنش تو این وضعیت بیشتر از این که شبیه سوال‌های آدمی باشه که دنبال چاره کارشه به مسخره‌بازی‌های یه بچه ریغو می‌مونه، دست برداری تا وقتی خودم بفهمم جریان با کدوم جیمه، هم راه رو بهت

نشون بدم هم چاه رو؛ چون این جا آگه آدم بدونه می خواد کجا بره، هزار و یک راه جلو پاش هست که می تونه خودش رو به اون جا برسونه و فقط باید قدم اول رو برداره. همین که راه بیفته، رسیده.

راستش نمی دونم این جا رو با کجای اون جا مقایسه کنم که هر چند همه چیزهایی که این جا هست یه جورایی اون جا هم پیدا می شه اما به هیچ وجه هیچی این جا شبیه هیچی اون جا نیست. حتی آگه بخوای بگی آدمای این جا هم مثل ما همون دهن رو دارن با یک مشت دل و روده و خرت و پرت های دیگه، باز پرت گفتی. چون که وقتی درست نگاه کنی می بینی همین آدما هم با ما یکی نیستن؛ نه به خاطر رنگ یا زیبون یا راه و رسم شون. نه. این ها سر جای خودش. اما یه چیزی این جا هست و اون هایی که این جا هستن دارنش که من هنوز نمی دونم چیه. اینه که اون ها رو هل داده جلو و ما رو پرت کرده عقب. خدایی پرت پرتیم بهمون. این ها کجان ما کجاییم؟ شاید نشه دو سه ماهه بفمهی راه کدومه و بی راه کدوم، اما دو ساعته می فهمی زندگی کجاست. می دونی کجاست؟

این جا که ما هستیم بهمون یه دهیه بالای تپه. از خونه هاش می شه همه جا رو دید. اتاق ما هم طبقه دومه. دیوار سمت حیاط بیشترش پنجره اس. هم حیاط رو می بینی، هم خونه های دیگه رو و هم تپه ها و دره ها و ده های دور و اطراف رو. حیاطش چمنه. بزرگ هم هست. دور تا دورش هم درخت کاشتن. پشت دیوار حیاط، یه خونه سنگی هست که یه کنجش

افتاده سمت ما و می شه پنجره های دوتا از دیوارهاش رو دید. تازه رفتم تو نخش. می شینم پشت پنجره و به این خونه نگاه می کنم. با سنگ ساخته شده. قدیمیه. کهنگیش یه جوری آدم رو می گیره و می بره به قدیم قدیم ها. نه صدایی ازش بیرون می آد و نه سایه کسی پشت شیشه هاش دیده می شه. فقط چراغ هاش روشن و خاموش می شه. یکی دوبار هم تا کنار دیوار رفتم و گوش وایسام. اما از چیزی سردرنیاوردم. این جا چیزهای عجیب غریب زیاده. ساعت ها می تونی بشینی و به این چیزها نگاه کنی بدون این که ازشون خسته بشی. سقف خونه هم شیروونیه. این جا بهمن سقف همه خونه ها شیروونیه. سقف اتاق ما هم شیروونیه. از دور که نگاه کنی خونه ها همه رنگین و وقتی هم که بارون بیاره روی سقفش ضرب می گیره. درست می شه مثل باز باران با ترانه.

اتاق مون خوبه. اما از همون روز اول تا حالا یه شب هم نتونستم تو این اتاق راحت بخوابم. پسر لیدا هنوز با ماست. یه تخت دونفره داریم که سه تایی روش می خوابیم. سه تایی که جا نمی شه. من می رم کنار تخت روی زمین می خوابم. یه ذره جاس. سر و کله ام همه اش می خوره این ور اون ور. راستش رو بخوای خواب نمی شه. بیدار می شم و می رم پایین تو سالن روی مبل روبه روی تلویزیون دراز می کشم. یه جورایی می خوابم اما خب این خواب که خواب نمی شه. تا چشات می خواد گرم بشه صبح شده و باید بیدار بشی. دست خودت هم نیست. بیدارت می کنن. صبح ها خیلی زود سر و صدا شروع می شه. دوست لیدا بیدار می شه بره سر کار.

بعد شوهرش بیدار می‌شه تا دخترشون رو بیره مدرسه. دخترشون بدقلق نیست اما تا راهی مدرسه بشه در و همسایه رو زابه‌راه می‌کنه. کمی بعد هم پسرشون بیدار می‌شه و چون ننه باباش رو نمی‌بینه می‌زنه زیر گریه. صدای گریه‌اش اون گنده‌بک رو بیدار می‌کنه و اون هم که بیدار بشه، روز بقیه سیاهه. پله‌ها رو که پایین می‌آد خونه می‌لرزه. انگار زلزله اومده باشه. خدایی هم زلزله اس. یه جعبه شیرینی برمی‌داره و می‌آد می‌شینه روبه‌روی تلویزیون. درست روی مبلی که من روش دراز کشیدم. طرف یه جورایی صاحب‌خونه اس خب. یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوی. هنوز سر در نیاوردم چی کاره اس. این‌ها هم که گفتم انگاری بنگاه خیریه زدن. این گنده‌بک هم خوب بلده کنگر بخوره لنگر بندازه. حالا اینه که این جاس. یه جورهایی هم مثل این که حق آب و گل داره. قدیمیه اون جاست. هر کاری که دلش بخواد می‌کنه. با همه چیز و همه کس هم کار داره. من و لیدا زیاد باهاش کاری نداریم اما اون تنش می‌خاره. دنبال اینه که حرص ما رو دربیاره. هم فضوله هم پررو؛ به دوست لیدا هم دستور می‌ده. به شوهرش هم گیر می‌ده. بچه‌هاشون رو هم دعوا می‌کنه. بالیدا که خیلی بده. گاهی دهن‌به‌دهن می‌شن. طرف یه جورایی هم مرض داره هم مریضه؛ هر کاری ما بکنیم می‌خواهد خرابش کنه؛ حرف بزیم، می‌پره وسط حرف مون. چیزی بخوریم، گرسنه‌اش می‌شه. بخندیم، می‌خنده. حتی بخوایم دستشویی بریم، شاشش می‌گیره. یه صدایی هم همیشه از خودش درمی‌آره؛ یه چیزی مثل خرناسه. تندتند و

با صدا هم راه می‌ره. بیشتر از این که با این و اون حرف بزنه، با خودش سرگرمه. همین‌طور برا خودش راه می‌ره و حرف می‌زنه. حالا همین خانوم بخواد پله‌ها رو بیاد پایین و بشینه پای تلویزیون؛ با این کابوس مگه می‌شه خوابید؟ نمی‌خوام باهاش یکی به دو کنم. با این که گاهی به من لبخند می‌زنه اما من حتی رو در روش هم در نمی‌آم. اون خوابیدن بود بهمین این هم بیدار شدن. دنیایه این‌جا برا خودش. بیدار که بشم اولین کاری که می‌کنم برداشتن یه تیکه پنیر از یخچال و یه قوطی توبورگ از گاراژ. قوطیه سرد هم که نباشه اما صبحی اول صبح، با شکم خالی لطفی داره؛ اون هم این‌جایی که من نشسته‌ام.

این‌ها بهمین تو خونه‌شون یه اتاق دارن که شیشه‌ایه؛ هم سقفش هم دیواراش. من الان توش نشسته‌ام و دارم این نامه رو می‌نویسم. بهش می‌گن اتاق آفتابگیر. میز و صندلی می‌ذارن توش و می‌آن می‌شینن آفتاب بهشون بخوره. این‌جا آفتاب غنیتمه. تو این اتاق که بشینی چمن حیاط رو می‌بینی با درخت‌های همیشه‌سبز و یه آسمون آبی آبی. فکرش رو بکن چی می‌شه. این آسمون وقتی هم ابری بشه باز این اتاق نشستیه. اون‌وقته که بارون می‌باره و چه بارونی! نه این که بارون ندیده باشی. اما خدایی بارون هم بارون این‌جا؛ دنیا رو دوباره زنده می‌کنه. وقتی بیاره حسابی می‌باره. فرقی نمی‌کنه بهار باشه یا چله زمستون. اون‌قدر می‌باره و می‌باره و می‌باره که آدم باید دنبال کشتی نوح بگرده. من اما نه. جام امن امنه. اگه خونه باشم یکی دوتا قوطی برمی‌دارم با کمی پنیر و می‌آم می‌شینم

این جا و قلپ قلپ می رم بالا.

اما تو بین این ها از تو این بارون چی می کشن بیرون. همه چیزشون رو حساب کتابه. تو این وانفسا سر و کله لیدا و توله سگش پیدا می شه. شال و کلاه کردن که برن بیرون بینن می تونن چیزی بخرن یا نه. حالا تو می گی مگه تو این بلبشو می شه چیزی خرید؟ من می گم می شه. خوب هم می شه. این ها خیلی زرنکن بهمون. خدایی سرشون می شه. وقتی آفتابه آدم ها رو می فرستن تو اتاق های شیشه ای و وقتی بارون می باره می کشونن شون بیرون. هر دونه به دونه بارون شون رو می کنن سکه. شنیدی که تو قطب یخچال می فروشن. همینه دیگه. چه برسه به آدم های دور و برشون. اون هم تو باد و بارون. چه جوری؟ این جوری؛ تو بارون قیمت ها نصف می شه. هر چی بارون بیشتر بشه قیمت ها پایین تر می آد. همین. جالبه نه؟ اون وقته که مردم گله ای بریزن بیرون. از خونه، از سرکار یا از درس و از دانشگاه. می گی خیس می شن؟ می گم نه. خدا با این هاس. این جا چشم که بگردونی هزار و یک راه می بینی که از زیر زمین تو رو بیره به یه راه دیگه ای که بتونی از اون جا خودت رو برسونی به راهی که تهش به پله های یه فروشگاه ده طبقه می رسه و خریدت که اون جا تموم بشه باز هم از راه دیگه ای بدون این که خیابونی بینی یا قطره بارونی رو سرت بریزه از تو یه فروشگاه دیگه ای سردر بیاری و همین طور از توی این دالون های تودرتوی پیچ در پیچ بری و بری و بری و اون قدر بخری و بخری و بخری تا هم ته جیبت در بیاد هم کف فروشگاه ها

جارو بشه. تازه اون موقع هم اگه باز بخوای چیزی بخری می تونی کارت بکشی؛ هر چند خالی باشه؛ از اعتبارت خرج کنی. این جا مردم خیلی اعتبار دارن بهمن.

منم حالا دارن یواش یواش دست به کار می شم. باید کم کم خودم رو برای موندن آماده کنم. اقامتم جریان خودش رو داره. لیدا دنبالشه. من هم باید یه جورهایی خودم رو سرگرم کنم. کار کردنم قانونی نیست. اما این جا خیلی ها هم غیرقانونی کار می کنن. بهش می گن کار سیاه. یا باید تو خونه باشه یا پشت مغازه. همین ها یه خدمتکار زن دارن که روسیه؛ دکتر هم هست. اسمش ماریناست. هفته ای یه روز می آد این جا و خونه شون رو تمیز می کنه. کار که عیب نیست. از این جور کارها می تونم بکنم. خوبیش اینه که درگیر می شم. درگیر زندگی تو این جا. بعد کم کم درستش می کنم. درست. چند وقت پیش این ها یه مهمونی گرفته بودن با کلی مهمون خارجی و ایرانی. جات خالی بود بهمن. باریکیو کردیم حسابی. خودم همه کارها رو دست گرفتم. گفتم بهت که آدم های خوبین. چمن رو زدم و برگ ها رو جمع کردم. بعد کم کم بساط کباب رو ردیف کردم. هم جوجه سیخ کشیدم هم کوبیده. جات خالی دوتا منقل هم راه انداختم هر کدوم یه نصفه بشکه. قوطی ها رو هم از گاراژ آوردم گذاشتم کنار بساط. از ده صبح شروع کردیم تا نصفه شب که دیگه تموم شد. خوب بود. یکی دوتا هم طالب پیدا کردم. قراره باریکیوی مهمونی شون رو من بچرخونم. این کار هم این جا برا خودش

کاریه بهمن. نادر هم طالبم شد. با دوست لیدا مغازه‌ها رو شریکن. هفته‌ای یکی دو شب می‌رم کمک‌شون. اما پشت کار می‌کنم. بالاخره باید از یه جایی شروع می‌کردم. الانه دو سه هفته‌ای می‌شه که این‌ها باغبون‌شون رو جواب کردن. خودم چمن‌ها رو می‌زنم و برگ‌های درخت‌ها رو جمع می‌کنم. بعد یه قوطی برمی‌دارم می‌شینم کار خودم رو نگاه می‌کنم. راستش از خودم خوشم می‌آد. هفته‌ای یه روز به حیاط رسیدن که کاری نداره. کار هم برا مرد عیب نیست. لیدا هم می‌گه همین درسته. می‌گه خیلی‌ها که این‌جا برای خودشون کسی هستن اولش همین‌طوری شروع کردن. من هم باید کم‌کم شروع کنم و همین راهی رو برم که بقیه رفتن. باور کن این‌جا تو هر راهی بیفتی آخرش به جایی می‌رسی. به جایی که دوست داری. شاید نتونم درست بگم بهت. باید بیایی و ببینی این‌جا کجاس تا باور کنی. همین بهمن. همین.

بهار ۱۳۸۶

سومین نامه من به دوستم

به جون تو نباشه به جون خودم بهمن اگه بگم این که می گن ابر و باد و ماه و خورشید و فلک در کارن تا تو به یه نون و نوایی برسی، درست مثل من و همین جریان مهر اقامتیه که قراره بخوره وسط گذرنامه‌ام، بی‌راه نگفتم؛ چرا که وقتی درست فکر می‌کنم می‌بینم چه از همون روز اول که کرم این‌ور آب اومدن افتاد تو تتم و یه خانوم ترکه‌ای چشم ابرو مشکی که لیدا صداش می‌کردن، وقت غلتیدن تو پارک لاله نگاه به نگاهم انداخت و یه جورایی دل به گیرم داد و با همون داستان‌هایی که خودم و خودت می‌دونیم دستم رو گرفت و پروازم داد این‌ور آب، و چه همین روزها که هر دو تا پام راستی راستی این‌ور آبه، یه فرشته مهربون، هرچند نه ترکه‌ای و نه خوش‌بر و رو، وقت لولیدن لابه‌لای سبزه‌زاراش روبه‌روم سبز می‌شه تا با یه جریاناتی که می‌خوام بهت بگم بهم بگه: «من همونم که نازنینت بودم»، می‌بینم این و اون و همه و همه، دست به دست هم، دست من یکی رو گرفتن تا نرمک نرمک بکشونن پشت در اتاقی که توش یه مرد چاق قرمز رنگ با یه مهر سبز رنگ بزرگ تو دستش، نشسته باشه پشت میزی تا خیال من و هفت پشتم رو راحت کنه که همین گذرنامه دوزاری با این مهری که قراره بخوره وسطش کم کم می‌شه یه گذرنامه زرشکی رنگ که نشون آدم‌هاییه که نه تنها می‌تونن تو بریتانیای

کبیر سرشون رو بالا بگیرن و راه برن، بلکه خاک تموم کشورهای دنیا می تونه قدمگاه شون باشه؛ درست عکس حال و روزی که الانه ما داریم.

من نه بی رگ و ریشه ام بهمن، نه بی غیرت. خودم رو به خیریت هم نزدم. هر چند این بهتره. اما این کار رو هم نکردم. کمی بی خیال و سبکسر شدم تا راحت تر از این ور به اون ور و از اون ور به این ور پیرم و دست تو دست این و دل در گرو اون خودم رو بکشونم جلو. شنیدی می گن باید خم بشی تا پشتت خورد و خمیر نشه، ها؟ همینه. تو این راست و دولا شدن هاست که به جایی می رسی. من هم همین کار رو کردم.

تو این یه سالی که از هم بی خبر بودیم خیلی چیزها پیش اومده؛ چیزهایی دیدم و چیزهایی شنیدم. و روزبه روز هر چی که بیشتر می گذره بهتر می فهمم که چرا ما پرتیم و اینها آدم حسابی. هیچ هم دلم برای ایرانستان تنگ نشده. نه این که زیر بته ای باشم. نه. گاهی دلم برای خونواده ام تنگ می شه. زندگی می زنم بهشون یا کارت و نامه ای می فرستم برایشون. همین. اما هوس برگشتن نکردم. فلانم خله مگه برگردم دوباره تو اون کوچه پس کوچه های کپک زده. زندگی این جاس بهمن. بهشت این جاس بهمن. این جا پر از گل و بلبله. پر از ساز و آواز. پر از چهچهه و خنده. پر از هر چی که فکرش رو بکنی. پر از نمی دونم چی و چی و چی.

دیگه خونه دوست لیدا نیستم. حالا تو شهر تو خونه یه پیرزن ایرانیم. خونه اش تو نیوکسله. تو خونه دوست لیدا دیده بودمش. یه بار مهمونی

گرفته بود و خواسته بود تو کارهای خونه کمکش کنم. بعد هم که خواستم از خونه دوست لیدا برم، ازش خواستم بهم اتاق اجاره بده. اون هم داد. زندگی این جا هم بالا و پایین داره دیگه. تو ایرانش هم همین طوره. مگه نیست؟ راستش رو بخوای بهمن، من و لیدا میونمون شکرآب شد. اون هم خرت و پرت‌هاش رو ریخت تو ساکش و راهش رو گرفت و رفت. همینه دیگه. این جا آدم‌ها سبکبال می‌شن. زندگی شون به اندازه یه کوله‌پشتیه تا بتونن راحت‌تر از این جا به اون جا بکشنش. بله. لیدا پر. همین. نمی‌دونم کجاست. باید رفته باشه لندن پیش خواهرش. فقط می‌دونم که پیش نادر نیست. نادر هم دنبالش بود. توله‌سگ اون رو هم با خودش برده. به خونواده‌ام چیزی نگفتم. این رو فقط دارم به تو می‌گم. همون شبی که رفت کمی وهم برم داشت. رفتم تو لک. اما فرداش که شش و بش کردم دیدم کارم درست بوده. وقتی فهمید من و نازنین ریختیم رو هم به هم ریخت. اما من این کار رو برا جفت‌مون کردم.

می‌دونی چیه بهمن؟ من اومدم این جایی بشم. برای همین از هر دری که باز باشه می‌رم تو. باید بجنبم. نازنین هم برا همینه. همون دختر تپله که تو خونه دوست لیدا زندگی می‌کنه. بهت گفته بودم که جریان من هم شده درست مثل حکایت این پیرزنه که الانه تو خونه‌اشم؛ دو تا دختر داره و پنج تا داماد. از این چیزهای عجیب و غریبی که فقط تو عطاری ایرانی‌های این جا پیدا می‌شه. وگرنه این‌ها خودشون یه دونه زن

بیشتر نمی گیرن. اما خود من تازه از راه رسیده، الانه دوتا دارم. نازنین زن این جایی و لیدا زن اون جایی. خنده داره؛ نه؟

می دونی که من نه زن باره ام نه تئدمزاج. اگه بی خبر از لیدا با نازنین راه افتادم سمت شهرداری فقط برای این بوده که خواستم میان بر برم نه زیرآبی. کارهام که روبه راه بشه می رم سراغ لیدا و پیداش می کنم. نازش رو هم می خرم. چون هنوز زنده. دوستش دارم. آخه من کجا و زندگی با این خُمره کجا؟ من که نه تنها باهاش کاری نداشتم بلکه به خاطر لیدا ازش بدمم می اومدم. می گن مار از پونه بدش می آد جلو لونه اش سبز می شه؛ یه روز که تو حیاط داشتم چمن می زدم، با دوتا لیوان چایی سر و کله اش پیدا شد. سلامی داد و نشست روی تاب و صدام زد برا چایی. خشکم زد. از این کارها نمی کرد. رفتم از گاراژ برا خودم یه قوطی آوردم. گفت کمتر بخورم که زیادش خوب نیس. منم یه نفس قوطی رو بالا رفتم.

می دونی چیه بهمون؛ ته چهره قشنگی داره. فقط کمی چاقه. چاق که نه. الانه بهتر شده. می شه گفت کمی تپله. شبیه خمره اس. خمره شراب. دوست لیدا گفته بود که این از اول این طوری نبوده. گفته بود ترکه ای بوده و خوش اندام. راس می گه چون ته چهره اش یه آب و رنگی هس. مثل این که همون موقع با همین نادر که پسرخاله دوست لیدا هم می شه قول و قرارهایی گذاشته بودن که اون رو می کشونه این جا و برنامه هاش

رو برا گرفتن اقامت ردیف می کنه، اما نادر برنامه هاش که ردیف می شه بهش می گه بیلاخ و می ره پی کار خودش. این هم این وسط یه چیزیشو از دست می ده که فکر می کرده خیلی قیمتی. برا همین هی می شینه و حرص می خوره تا می شه اینی که هست.

تو حیاط چاییش رو که تموم کرد نه از گل گفت نه از گلاب. نه از دل گفت نه از دلدار. نه گذاشت نه برداشت. یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت که اگه بخوام زودتر سر و سامان بگیرم نباید به امید لیدا بشینم چون خود لیدا هنوز لنگاش رو هواس. از حرفش بدم اومد. کمی هم جا خوردم. گفت که باید یه کاری برا خودم بکنم. گفتم که کاری نمی شه کرد. گفت که می شه. من نمی دونستم. اما اون گفت که می دونه. نگاش کردم. گفت که بچسبم به کسی که پاشش تو جیبش باشه. گفتم مثل کی؟ نگفت. اما خواست تا خوب دور و برم رو نگاه کنم. من هم که خوب نگاه کردم دیدم که ابر هستش و نرمه باد و شب ماه چارده و خورشید و فلک و همین آسمون آبی که یک آن زیر لب خوندم که «اونی که می گفت نمی داد. دیدی داد، دیدی داد.»

برای اومدن به این جا بهمن هزار و یک راه هست. اما اونایی که بیشتر بابه شبیه یه بازییه. یا باید سیاست باز باشی یا همجنس باز یا خانوم باز. یعنی مخ یکی رو بزنی که پاس این جا تو جیبش باشه. باهاش عروسی کنی تا بکشوندت این جا. این سه تا از همه بیشتره اما همین ها رو هم سخت

می‌دن. خیلی‌ها این‌جان که بعد از چند سال هنوز کارشون درست نشده. یه جورهایی آلاخون و الاخون. اما به قول همه‌شون همین که این‌جان خودش حاله. راست هم می‌گن. تو می‌خوای این‌جا باشی و زندگی کنی حالا چه این‌جایی باشی چه نباشی. البته که باشی خیلی خیلی بهتره. بخوای بگی سیاسیم، باید سابقه داشته باشی. نداری؟ جورش کن. بیفت دنبالش و یه سری کاغذ ماغد برای خودت سرهم کن. این‌ها خیلی ساده‌ان‌پسر. آگه بگی همجنس‌بازی، خب این‌یه داستان دیگه داره که هر چند از سیاسیه زودتر جواب می‌ده اما دردسرش بیشتره. گمون نکنم بتونی توونش رو بدی. از همه بهتر خانوم‌بازیه اس؛ به شرط این‌که تو تورت بیفته. خیلی‌ها همین‌طوری اومدن. خود لیدا رو شوهرش آورده. شوهره رو هم گفتم که نازنین کشونده این‌جا. دوست لیدا رو هم شوهر قبلش آورده که ازش اون دختره رو داره. این‌جا هم که بیای هیچ مهم نیس اونی که الآن زنته، زن کی بوده یا می‌خواد زن کی بشه. زندگی شلم‌شورباس. مگه اون‌جا از این چیزها نیست؟ خب. این‌جا هم هست. زیاد هم بد نیست. درست که فکر کنی می‌بینی زیاد هم مهم نیست که کی به کی چطور گیر داده و کی از کی چی ساخته. طرف اومده درس بخونه یکی رو پیدا کرده و باهاش عروسی کرده. یا اومده درس بخونه با یکی هم‌اتاق شده؛ این وسط یه بچه هم ساختن. خب، یه جوریه. اما به هر حال این‌جوریه. برا ما این راه خوبیه. الآنه که من تو خونه این پیرزنه‌ام شلم‌شورباییه که نگو و نپرس. تا به حال شنیدی کسی تو عروسی

پدر و مادرش بزنه و برقصه و سر سفره عقد کادو بده و باهاشون عکس بگیره؟ ها؟ خب این جا هست. هیچم زشت نیست. این جا مردم بعد از این که یکی دو تا بچه پس می ندازن می شینن برای ازدواج حرف می زنن. تا به حال شنیدی کسی دو تا دختر داشته باشه و پنج تا داماد؟ ها؟ خوب این جا هست. درست تو همین خونه‌ای که الانه من توشم. هیچ هم بد نیست. تو اتاق پذیرایی شون یه سری عکس‌های خانوادگی؛ قدیمی و جدید. سیاه سفید و رنگی. اولین بار خودش من رو کشوند تو سالن و عکس‌ها رو نشونم داد. عکس عروسی دخترش رو نشون داد و گفت این فرآنکه. بعد یه عکس دیگه رو نشون داد. عروس و داماد بودن با یه دختر نه ده ساله. پرسیدم اون کیه؟ گفت که دختر فرآنکه. فرآنک خود عروسه بود. چیزی نگفتم. انگشت گردوند و یه عکس دیگه رو نشون داد. باز عروس و داماد بودن با یه دختر کوچولو. گفت که این دختر کوچولو همون دختر فرآنک است که تو اون یکی عکس بزرگ بود. بهش گفتم یعنی باباش این مرده می شه که تو این عکسه داماده. گفت که آره. گفتم مگه این عکس عروسی شون نیست؟ گفت که چرا. گفتم پس چرا بچه دارن؟ گفت یه چند سالی با هم بودن.

این جا بهمن همه یه چند سالی با همن. برای خودشون یه جفتی دارن. چه رسمی و چه غیررسمی. همین فرآنک هم که الانه تنهاست قبلاً با خیلی‌ها بوده. یه عکس دیگه رو هم نشون داد که عکس همون دختر کوچولوئه بود. بزرگ شده بود. بعد چند تا عکس دیگه رو نشون داد.

عکس یه پسر کوچولو رو هم نشون داد. گفت که نوه‌اشه. خندیدم. عکس هم می‌خندید. بعد یه عکس دیگه. گفتم که این باید عکس اون یکی دخترش باشه و یه عروس و داماد دیگه رو نشون دادم. گفت که آره. بعد من ازش پرسیدم اون پسره هم بچه‌شونه؟ گفت آره. اما گفت که دخترش از اون مرده جدا شده. یعنی چون بچه‌دار نشده جدا شده. بعد سر گردوند و یه عکس دیگه نشون داد؛ همون دخترش بود در لباس عروسی که با مرد دیگه‌ای ایستاده بود. گفت که بچه این‌هاست. خب شلم‌شوربا که می‌گن مگه همین نیست؟ ها؟ راستش این جازن و مرد مثل پنیر با هم یکی می‌شن یا از هم جدا می‌شن. راحت راحت.

می‌دونی چیه بهمن هر جایی برا خودش راه و رسمی داره. این جا هم این جوریه. اگه لیدا می‌خواست برام اقامت بگیره باید حیرون می‌شدم تا کار و بار خودش درست بشه؛ خودش قانونی بشه، یه این جایی. بعد با شوهر قبلیش برن شهرداری و قانونی از هم جدا بشن. تازه اون وقت یه مدتی باید صبر کنه تا بتونه با من ازدواج کنه. بعدش برام درخواست اقامت کنه. همه این‌ها سه چهار سالی آلاخون والاخونی داره. حالا که راه میان‌بر هست چرا دست رو دست بذارم. نازنین هم خودش پا پیش گذاشت. بدون منت. هنوز هم نمی‌دونم چرا این کار رو کرد. اما مطمئنم اون قدری که از سوزوندن لیدا خوشحاله از ازدواج با من خوشحال نیست. قرار شد کسی از ماجرا بویی نبره. اما - خب - نشد. شاید هم شدنی

نبود که کسی رابطه ما رو نفهمه. اما فکر نمی کردم طوری بشه که شب همون روزی که من و نازنین می ریم شهرداری تا رسمی و قانونی زن و شوهر بشیم، درست سر میز شام، وقتی که همه نشستگان، اون بخواد بلند بشه و برگه شهرداری رو مثل اعلامیه تو دستش بگیره و خیلی کتابی بگه که من شوهر رسمی اون در خاک بریتانیای کبیر هستم و شیشه شرابی رو که برای همین برنامه خریده بذاره روی میز و از همه بخواد به این مناسبت و به سلامتی من و اون و همچنین سلامتی خودشون بنوشن تا نه تنها همه رو گیج و ویج کنه بلکه لیدا آتیش بگیره و این وسط به من خیره بشه و یه کثافتی بارم کنه و از سر میز شام بلند شه و چندتا لیچار هم بار نازنین کنه، دست پسرش رو بگیره و بره. یک آن پشیمون شدم و به گه خوردن افتادم از کاری که کرده بودم. اما وقتی فردای اون روز من و نازنین با هم به دفتر مهاجرت رفتیم و اون ویزای شش ماهه ام رو که یک بار تمدید شده بود و کم کم داشت به آخرش می رسید با یک ویزای یک ساله با حق کارکردن عوض کرد مطمئن شدم کار درستی کرده ام.

حالا روبه راهم بهمن. این جا او مدنم هم بد نشد. دوست لیدا ازم خواست که از خونه اش برم. البته چیز بدی نگفت. الان هم که هفته ای یه روز برای چمن زنی حیاط می رم خونه شون. شاید به خاطر لیدا بود یا به خاطر پسرخاله اش. شاید هم نه. نمی دونم. یکی دو هفته بعد از این که لیدا رفت این رو ازم خواست. چیزی نگفتم. نازنین هم چیزی نگفت. یه آن ته دلم خالی شد. اما همین که فهمیدم می تونم از این زنه اتاق اجاره کنم

خیالم راحت شد. دیدی بهت گفته بودم این جا آدم‌ها چه جفتی داشته باشن چه نه، باید خودشون کار خودشون رو پیش ببرن؟ همینه دیگه. من هم از همون شب اول که تو این خونه خوابیدم، فهمیدم روی پای خودم هم می‌تونم بایستم. حالا هم یه برنامه‌هایی دارم و کم کم یه کارهایی برای خودم می‌کنم تا بینم چی می‌شه. می‌دونم خوب می‌شه. این جا هر کاری که بکنی آخرش عاقبت به خیر می‌شی. باور کن بهمن راست می‌گم. حالا خودت می‌آی می‌بینی.

پاییز ۱۳۹۰

چهارمین نامه من به دوستم

از پنج تا هفت صبح، هر چند دو ساعت بیشتر نیست، اما برای آدم شب‌نخوابیده‌ای که یه آن چشم روی هم گذاشتن برایش غنیمته، زمان زیادیه که بخواد بیدار بمونه. با این حال بهمن، جالبه که بدونی آسمون همیشه‌بری این جا نه فقط این جایی‌ها رو مجبور می‌کنه تا هر وقت از روز، هر کجا که بتونن خورشید رو از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها یا از پس دیوارهای بلند حتی برای یه لحظه هم که شده پیدا کنن، درجا بایستند و خودشون رو بگیرند زیر نورش تا حموم آفتابی کرده باشن، بلکه می‌تونه آدم شب‌کاری مثل من رو که اون موقع صبح پرپر می‌زنه بره تو رخت‌خواب، دست کم هفته‌ای چهار تا پنج روز بکشونه توی یه همچین بالکن نه چندان بزرگی و روی صندلی میخکوب، بیدار نگهداره تا از لابه‌لای تیزی دود سیگار و تلخی مزه این زهرماری یه دوساعتی از شمالی‌ترین نقطه انگلستان خیره کنه به خط آسمون شرق تا شاید خورشید وقت طلوعش از پشت ابرها بیرون بیاد که خورشید اول وقت، هم دیدنی‌ه، هم نورش اگه بهت بتابه لذت‌بخشه و هم اگه زودی نره زیر ابر و پنهون نشه لطفی داره چُرت مرغوب زدن زیرش.

باور کن و صد البته باور کن بهمن همین لحظه به لحظه حظ بردن‌ها از

همین چیزهای کوچیکی که دور و بر آدمه انگار نعمتیه که خدا فقط به این‌ها داده؛ من ندیدم تو ایران کسی با یه دست خط خوشحال بشه یا با یه کارت تبریک ذوق کنه. اما این‌ها برخلاف ما آدم‌های زیاده‌خواه پرمدعا که این‌طور چیزها برامون بچه‌بازیه، سرخوش از همین چیزهای کوچیک دور و برشونن. زنده‌ان بهمن. کوچیک و بزرگ هم نداره. می‌بینی شون که با یه فنجون قهوه چند ساعتی رو دور میز به گپ و گفت می‌گذرونن یا با یه لیوان توبورگ بزم‌شون رو رونق می‌دن. همینکه این‌جا همین ذره‌ذره چیزهای کوچیکِ ارزون‌تر از مفت، نه تنها خود این‌ها رو دل‌زنده و سرخوش نگه می‌داره بلکه هر آدم این‌جا اومده‌ی آلاخون و الاخونی مثل خود من رو هم بعد از نمی‌دونم چقدر معطلی و بلا تکلفی باز همچنان مصمم می‌کنه تا راهی رو که شروع کرده تا آخر بره. برای همینکه هرچی این قدیمی‌های دور و بر از اون‌جا رونده از این‌جا مونده بهم می‌گن که الانه با این ماه و ماهواره‌هایی که می‌ره هوا، ایران نه تنها برای خودش لاس و گاسیه، بلکه در مقایسه با این‌جا هم چیزی کم و کسر نداره؛ چرا که از یه طرف موج به موج برنامه به علاوه هجده که هوایی رد می‌شه تا می‌رسه پشت لامپ‌تصویر تلویزیون و از طرف دیگه کارتن کارتن توبورگه که زمینی رد می‌کنن تا برسونن پای بساط عیش و نوش یه جفت آدم لولیده درهم که وقت غلت و واغلت زدن چیزی کم و کسر نداشته باشن و تو گوشم می‌خونن تا دیر نشده جل و پلاسم رو جمع کنم و با پای خودم برگردم سر خونه زندگیم تا چند سال دیگه مثل اون رونده

مونده‌ها نشم که وقتی این چیزها رو فهمیدن که کار از کار گذشته بود، من گوشم بدهکار حرفاشون نیست چرا که این هم ولایتی‌ها رسم‌شون اینه که تا ازشون بخوای راهی رو نشونت بدن که به بی‌راهه‌ای نرسه، نه تنها جز چسناله چیزی تحویل نم‌دن بلکه شاید توی چاهت هم بندازن که نکنه یه وقتی پای تو هم تو همون سرزمینی که ایشون توش هستن محکم بشه که خدای نکرده جا رو برای اون‌ها تنگ کنی. برای همینه که می‌گن این‌ور آب که باشی هر گوشه‌ای از این دنیا - فرقی نمی‌کنه - وقتی تک و تنها افتادی، دست طرف جماعت نانجیب تنگ چشم دراز نکن چون اولین و اصلی‌ترین دشمن تو که بخواد سرت رو زیر آب بکنه یه هموطنه مثل خودت.

بلا تکلیفی سخته بهمن اما اگه این‌جا ول معطل هم باشی خودش کلی حاله. خدایی می‌ارزه سخت بگذره اما پاس این‌ها رو بدن به آدم. حالا یه سال. دو سال یا صد سال، فرقی نمی‌کنه. صد سال که نیست. اما سه چهار سالی وقت می‌بره. می‌ارزه که پاس این‌جا تو جیت باشه و همه جای دنیا جات. با سربلندی بری و بیای. هر جا که بخوای. بدون دردسر. چشمت به پاس خودمون نره. پاس این‌ها یه چیز دیگه‌اس. این‌جایی که بشی، زندگیت خیلی فرق می‌کنه؛ مثل آدم زندگی می‌کنی. مثل آدم بیدار می‌شی. مثل آدم می‌خوابی و مثل آدم کار می‌کنی. تا دلت بخواد کار هم هست. از اون‌جا بیشتر و بهتر. فقط این‌جا کار کردن دیمی نیست. نه به خاطر چس مثقال پول، شیره‌ات رو می‌کشن که بریزن تو

شیشه و نه ولت می‌کنن که بخوای صبح تا شب برا خودت بچری. این جا کار کردن هم حساب کتاب داره. مثل آدم کار می‌کنی. مثل آدم پول می‌گیری و مثل آدم زندگی می‌کنی. روزی چند ساعت. هفته‌ای دو سه روز هم هالیدی. درست مثل آدم. اگه بخوای هم می‌تونن آویزون بشی. مثل خیلی‌های دیگه. خیلی از همین جماعت این جا تخم‌شون رو تو دست گرفتن و راست‌راست تو خیابون ول می‌چرخن و از این میخونه به اون یکی می‌رن و میان. سر ماه هم پول می‌آد در خونه‌شون. کدوم خونه؟ همون خونه‌ای که دولت مفت و مجانی بهشون داده. خدایی دولت هم دولت این‌ها. از آدم‌های بدبخت بیچاره بگیر و برو بالا. هوای همه رو داره. این جا رو کرده بهشت.

این جا بهمن یه بهشت دست به نقره. هر چی من بگم کمه. تا نیای و نبینی باور نمی‌کنی. اما من نیومدم این جا که آویزون بشم. اگه می‌خواستم، همون جا آویزون بابام می‌شدم. من اومدم این جا درس رو ادامه بدم و یه زندگی درست و حسابی قشنگ برا خودم بسازم. چون این جا هر کی هر چی بخواد می‌شه. من هم اومدم اونجا که می‌خوام بشم. همین. سرم تو کار خودمه و راهم رو هم از راه این جور آدم‌ها جدا کرده‌ام. حالا راهم رو پیدا کردم. هرچند هنوز اولشم اما دیگه کم کم دارم رو پای خودم وامی‌ایستم. شده‌ام مثل همون آبی که می‌ره تا راهش رو پیدا کنه. حالا دستم تو جیب خودم می‌ره و کسی نیست بهش تکیه کنم. دیگه تو خونه اون پیرزنه هم نیستم. یه جای دیگه‌ای رو اجاره کردم. اجاره‌اش رو هم

خودم می‌دم. از جیب خودم و از پولی که خودم با کار کردن درمی‌آرم. هرچند هنوز کار درست و حسابی نیست اما به هر حال گفتم که هنوز اول راهم.

جایی که الان من هستم خونه ماریناست؛ یه زن چهل و پنج ساله مو بلوند کک‌مکی. همون زن روسی که دکتر بود و هفته‌ای یه روز می‌اومد خونه دوست لیدا تا سر و سامانی به خونه‌اش بده. یه روزی که خونه پیرزنه باربیکو بود مارینا هم اومده بود کمک. خیلی‌ها اومده بودن. هم نازنین بود هم لیدا. تنها باری که لیدا رو دیدم اون‌جا بود. جواب سلامم رو هم نداد. اون که چیزی از دست نداده بهمن. هم بچه‌اش کنارش بود هم شوهرش. کباب و منقل با من بود. چسبیدم به آتیش و هیچ به روی خودم نیاوردم. نازنین دور و برم می‌چرخید. می‌خواست چشم لیدا رو دربیاره. خدایی زن هم زن خارجی. نه ادا داره نه اطوار. پا به پات هم پیش می‌آد. من می‌پختم و جماعت می‌خوردن و مارینا هم جمع و جور می‌کرد. اون روز یه چند کارتنی هم توبورگ تموم شد. خفه نشن این ایرانی‌ها بهمن، چه می‌خورن این زهرماری رو.

مهمون‌ها که رفتن من و مارینا تا نصف شب کار کردیم. آخر شب خلوت کرده بودیم. می‌دونست با لیدا به هم زدم اما نمی‌دونست با نازنین ریختم رو هم. هر چند من و نازنین هم کاری با هم نداشتیم. بهم پیشنهاد داد برم تو خونه‌اش و اون‌جا زندگی کنم. اجاره هم یه چیزی گفت که خیلی

کم بود. حتی از اون چیزی که به پیرزنه می دادم هم کمتر. منم دو دوتا چهارتا کردم اوادم این جا. می دونی چیه بهمن، خویش اینه که دیگه خودم هستم و خودم. دیگه کارهامو خودم راس و ریس می کنم. لیدا که پر. نازنین رو هم وقتی می رم خونه دوست لیدا می بینم. هنوز چمن حیاطشون رو من می زنم. دیدنش برام لطفی نداره. خودش هم فهمیده. اون فقط می خواست لیدا رو فراری بده که داد. با هم کاری نداریم. اون برا خودش و من هم دنبال کار خودم. فقط همین داستان اقامته که ما رو به هم گره زده. من هم هواس رو دارم تا گند نخوره به کارهام. همین. خونه پیرزنه هم خوب بود. اما ایرانی ها زیاد می اومدن اون جا و همشون هم که فضول. حوصله شون رو ندارم بهمن. خدایی آدم های بی خودی هستیم ما. آدمن این خارجی ها. یه جورهایی هم شده بودم نوکر خانوم. پیرزن خوبیه ها. ولی این جا بهتره. مارینا هم خودش پیشنهاد داد. من هم قبول کردم.

پیش مارینا که هستم راحتم. تازه فهمیدم که اوکراینیه. روس نیست. دکترای شیمی داره و تو کشور خودش استاد دانشگاه بوده. روی آب کار می کنه. کار که یعنی تحقیق. می گه آب اوکراین آلوده است و برای همین دولت شون نمی ذاره کسی روش کار کنه. جرمه. حکمش هم سنگینه. می بینی چه دولت هایی پیدا می شن. شوهر و دوتا بچه اش رو ول کرده اوامده این جا تا روی آب کار کنه. وقتی که بشینی پای صحبتش همه اش از آب حرف می زنه و چیزهایی که توی این آب هست و ماها

ازشون بی خبریم. هر چند اون هم یه جورایی بلا تکلیفه اما چون درخواست پناهندگی داده زندگیش کمی سر و سامان داره. ادعا کرده که تو کشور خودش نمی‌ذارن تحقیق کنه. این هم راه خوبیه ها برا پناهندگی. از همون اول هم بهت خونه می‌دن هم یه چیزی ماه به ماه می‌فرستن درخونه‌ات تا که دادگاهت برسه و بهت پناهندگی بدن یا ندن. فکر کنم که کارش درست بشه چون کلی مدرک و از این جور چیزها داره. این خونه رو هم بهش دادن. ماهی دویست تا هم بهش می‌رسونن. کار هم می‌کنه. هم تو خونه این و اون، هم یه جایی می‌ره که انگاری رو آب کار می‌کنه. توی خونه هم پر از بطریه. براش از اوکراین آب می‌فرستن. به من می‌گه این‌ها خطرناکه و می‌خواد یه وقتی دست بهشون نزنم یا ازشون نخورم. نمی‌دونم والا. زیاد هم نمی‌شه از کارش سردرآورد. زبون همدیگه رو هم که خوب نمی‌فهمیم.

لیدا که بهم گفته بود این دکتره، باورم نشده بود. اما راستی راستی دکتره ها. من مدارکش رو دیدم. ترجمه شده‌اش رو هم دیدم. اون جا تو دانشگاه درس می‌داده حالا اوامده این جا گند و کثافت مردم رو تمیز می‌کنه تا بتونه کنارش به کار تحقیقش برسه. وقتی فهمید من مهندس خیلی ذوق کرد. خودش خواست من پیام پیشش. خونه‌اش که مجانیه برای خودش. از من هم یه اجاره‌ای می‌گیره. خیلی کم.

تو هم باید یه سری کاغذ ماغذ برا خودت جور کنی، بیای این جا

درخواست پناهندگی بدی. بهت خونه و پول که دادن، باید زرنگی کنی و مخ یکی رو بزنی تا زنت بشه. اگه پناهندگیت درست نشه، زنه برات اقامت می گیره. فرصت خوبیه بهمن. بیفت دنبال کاغذ ماغذ.

کارهای من هم دیگه افتاده تو مسیر خودش. یه سال که پر بشه، با نازنین می ریم تا برام درخواست اقامت موقت بکنه. نمی دونی بهمن چه جور موس موس می کنم براش که یه وقتی خر نشه. اقامت موقت رو که بگیرم، دیگه تمومه؛ نصفه نیمه این جایی می شم. اون وقت باید چند سالی بگذره که موقته بشه دائم و بعد بهم یه کاغذ می دن که نشون می ده من دیگه یه این جایی شدم و بعد از اون هم پاس این جا رو بهم می دن. اونش دیگه راحت. زمان باید بگذره. فقط همین یه سال باید تموم شه. همین یه سال. بدون دردسر. و من از همین الان باید کم کم به زندگیم سر و سامون بدم.

افتادم رو غلطک؛ هفته ای چند شب می رم پیتزافروشی نادر. کار کردنم دیگه قانونیه. برا همین گاهی پشت کار می کنم و گاهی جلو. بستگی به روزش داره. یه هفته درمیون هم آخر هفته ها می رم. بد نمی گیرم ازش. یه وعده غذا و رفت و آمد هم پای اوئه. فقط ساعتشه که ناجوره. عصر می آن دنبالم و نصف شب برم می گردونن دم خونه. نصف شب که نه، نزدیک صبح. اینش کمی بده. صبح ها که می رسم، مارینا خوابه. برا همین نمی تونم حموم کنم. چون صدای آب بیدارش می کنه.

این جا اسمش کروداس پارکه بهمن؛ یه محله دولتی تو نیوکسله که

چندتا ساختمون چند ده طبقه ساختن برای آدم‌های بیکار بی بضاعت. به پناهنده‌ها هم این‌جا‌جا می‌دن. محله‌اش کمی ناجوره. آدم‌هاش هم خطرین. همه‌شون نه. ولی به هر حال این‌جا خیالت راحت نیست. اما این هم موقته. آپارتمان‌هاش کوچیکه. یه اتاق هم بیشتر نداره. من روی مبل اتاق نشیمن می‌خوابم؛ باز می‌شه و می‌شه تخت. گاهی هم با مارینا روی تخت می‌خوابم. بیشتر شب‌هایی که هر دو تامون مست باشیم. صبح که می‌آم نباید مارینا رو بد خواب کنم. صبر می‌کنم از خواب بیدار بشه بعد می‌رم تو. برا همین بی سروصدا می‌آم تو بالکن. کارتن توبورگ‌ها رو هم گذاشته‌ام همین‌جا. اول صبح این‌جا نشستن و صبوحی کردن لطفی داره بهمون. همین‌جا می‌شینم و قوطی پشت قوطی باز می‌شه و نخ پشت نخ دود.

خیره می‌شم به آسمون شرق که خورشید ازش بیرون می‌آد. می‌گم این خورشید از سمت ایران می‌آد و شاید چند ساعت قبل یکی از آدم‌هایی که من می‌شناسم شون به اون نگاه کرده باشه و من بتونم رد نگاهش رو پیدا کنم. خودش یه جور بازیه بهمون. یه دفعه مارینا در بالکن رو باز می‌کنه و با قهوه می‌آد پیشم. می‌خنده. همیشه می‌خنده. مثل همیشه، اول صبح به خیری می‌گه بعد می‌گه که چه صبح خوبیه. می‌شینم کنارم و صبحش رو با یه فنجان قهوه و یه نخ سیگار شروع می‌کنه. بعد آماده می‌شه که بره بیرون. وقتی می‌ره بیرون من هم می‌رم زیر دوش. بیرون که می‌آم می‌رم روی تختش و می‌خوابم و اگر سروصدا یا دادو بیداد کسی

تو ساختمون بیدارم نکنه تا ساعت دو و سه بی هوش بی هوشم. بعد بلند می شم یه چیزی برا خودم درست می کنم تا بخورم. اگه روز کاریم باشه کم کم آماده می شم تا بیان دنبالم. اگه روز کاریم نباشه می زنم بیرون.

این جا هر روز هم که بیرون باشی باز چیزی می بینی که قبلاً ندیدی. حتی تو خیابون هایی که هزار بار ازشون رد شدی. خیابون گردی این جا لطفی داره برا خودش بهمن. آدم ها رو می بینی که تند تند از کنارت رد می شن و بدون این که بشناسنت بهت لبخند می زنن. اون ها کاری باهات ندارن. نه می دونن تو کی هستی و نه می خوان از کارت سر دربیارن. همه شون یه جورن. مثل خونه هاشون؛ یه شکل و یه رنگ. این شهر رو قشنگ می کنه و چشم آدم رو خیره. به خونه ها که نگاه می کنی انگار کسی نیست. فقط چراغ ها روشن و خاموش می شه. این جا نه کسی با کسی کاری داره و نه کسی به کسی گیر می ده. نه کسی بهت نزدیک می شه و نه تو می تونی به کسی نزدیک بشی. هر کی سرگرم کار خودشه و فقط خودتی و خودت. این هرچند زیاد هم بد نیست اما بعضی وقت ها انگار دست و بال آدم خالی می شه.

عصر که بزمن بیرون تا شب برا خودم می چرخم. آخر سر هم یه چیزی می خورم و می آم خونه. شب ها با مارینا می شینیم تو بالکن و گپ می زنیم. دست و پا شکسته از حرف هم سر درمی آریم. می خوام برم کالج، زبان بخونم. همین نزدیکی ها کالج نیوکسله. باید از زبان شروع کنم. بعضی

عصرها هم مارینا رو بیرون می بینم. با هم چرخ می زنیم. مارینا همپای خویبه؛ خوب می خوره. تا خرخره خودمون رو خفه می کنیم. مست و پاتیل برمی گردیم خونه. دیگه نمی ریم تو بالکن. یه راست می ریم روی تخت و هر چند زبون هم رو خوب نمی فهمیم اما با هم خوب کنار می آیم. انگار یه دختر هجده ساله است بهمون.

فکر کنم تا وقتی تو بتونی خودت رو برسونی این جا اون هم کار اقامتش درست شده باشه. شوهرش رو ول کرده. اگه ازش درخواست ازدواج کنی شاید قبول کنه. اون وقت کار تو هم درست می شه. دیدی بهت گفتم وقتی بفهمم راه کدومه و بی راه کدوم، خودم همه چیز رو بهت می گم. خوب حالا فهمیدم. راهم رو پیدا کردم و دارم پیش می رم. حالا نوبت توئه. خیالت راحت باشه. این جا هر چی که بخوای می شی. هر چی بهمون. پس کم کم بار و بندیلت رو جمع کن و یه جوری خودت رو برسون این جا. هر چی زودتر، بهتر. بیا همین جا پیش خودم. این رو می زنم به سلامتی روزی که دوتایی از همین بالکن به خورشید اول صبح نگاه کنیم.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلان قزللو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه
داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)

بچه های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
[نسخه پی دی اف | نسخه ای پاب](#)